رمان لئیم و لعبت به قلم مهدخت مرادی



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)







رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





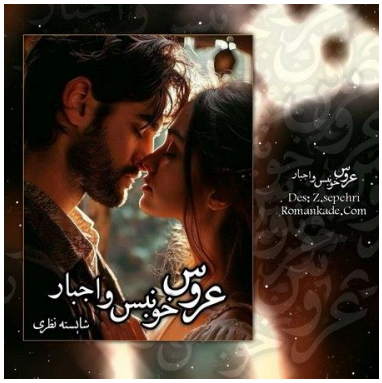

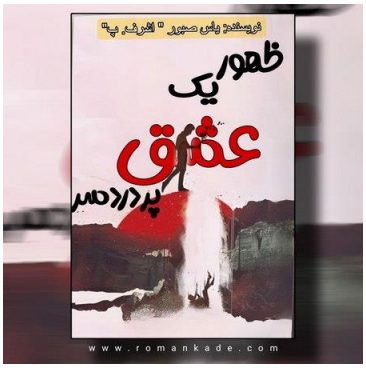

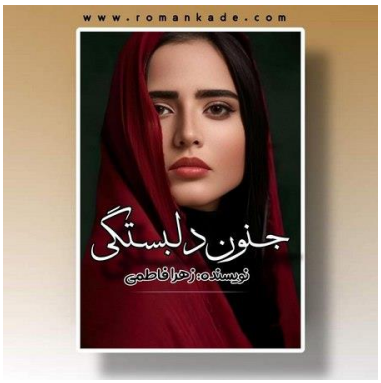







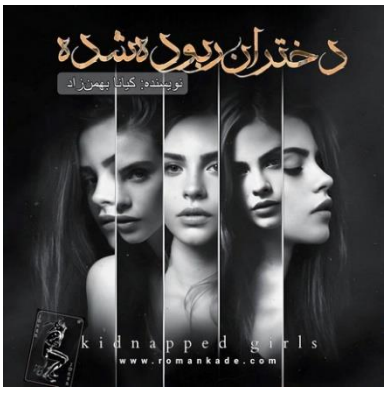

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)











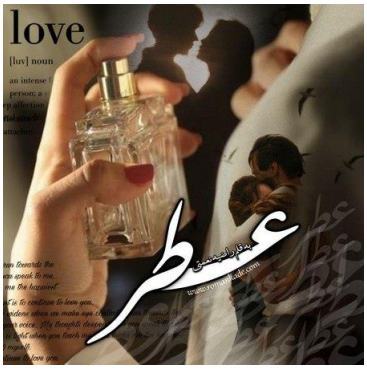

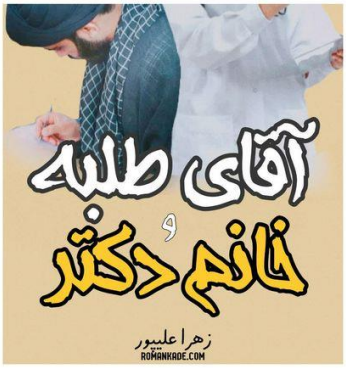

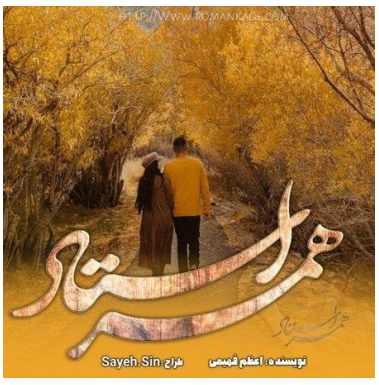



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





WWW.ROMANKADE.COM















در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : instagram.com/romankade_com

2_ پشتیبانی تلگرام: @Roman_admin

3_ کانال یک رمان: @romankade_com

تذکـــــــــــــر و اخطار:

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب به صورت زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیهCD ، نمایشنامه، فیلم¬نامه و استفاده

در سایت¬های مختلف بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است و در صورت مشاهده از متخلفان به

موجب بند۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می¬گیرند.

.

لئیم و لعبت

ژانر: #عاشقانه

نویسنده: #مهدخت_مرادی

خلاصه:

میعاد هخامنش جوانی خوش‌هیبت و باخدا که در کودکی پدرو مادرش را از دست داده و گودرز خان عمویش او را زیر پرو بال گرفته، با تمام دشمنی هایی که رشید، پسر عمویش با او دارد و دست و پا میزند که سهم‌الرث میعاد را بالا بکشد، باز هم میعاد خانه ی عمو را ترک نمیکند...

از شانزده سالگی طلافروشی عمویش را رها میکند و به عشق دختر حاج فتح‌الله در حجره ی فرش فروشی او مشغول می‌شود...

سال ها می‌گذرد و او اسم و رسمی بین بازاریان دست و پا می‌کند، همانطور که او و نام اش بزرگ شده عشق پنهانِ در قلب اش هم روز به روز رشد می‌کند، روزی رشید پسر عموی خوش سرو زبان اش از ارومیه به تهران میاید و دست تقدیر او را با عشقِ میعاد رو به رو می‌کند، و دقیقا همین‌جا آغاز ماجراست...

قابلمه ی خورشت قیمه رو زیر چادر گلدارم کشیدم و با دست آزادم موهایی که از جلوی سرم بیرون زده بودند رو زیر روسری ام هل دادم.

باز راه ام به بازار افتاده بود و با قدم های بلندم و کمی با سرعت، به سمت حجره ی فرش فروشی حاج بابا قدم برمیداشتم.

سعی می‌کردم محجوب به حیا باشم و سر به زیر، بلکم با کسی چشم تو چشم نشم و حرفی پشت سرم سر از زیر خاک غیب و افترا بیرون بکشه و آبروم و به بازی بگیره...

شلوغی بازار سرسام آورد بود، شنیدن صدای چک اش به قابلمه های مسی بی نوا، دست فروشی که سعی داشت قاپ مشتریای بقیه رو بدزده و میوه فروشی که حنجره اش در حد مرگ صدا می‌داد!

هرج و مرج بود و شلوغی بی پایانِ نفس گیر...

به حجره که رسیدم نگاهم به سمت تابلوی شعر حافظ رفت و مثل همیشه یکبار زیر لب زمزمه اش کردم.

"بر در شاهم گدایی نکته ای در کار کرد

گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود"

دره آهنی رو هل دادم و وارد شدم...

هرچقدر بازار پر سرو صدا بود، حجره ی حاج بابا ، با وجود داشتن مشتریای پروپا قرص و همیشگی اش، پر بود از بوی خوشِ آرامش...

حاج بابا تا متوجه ام شد، برگشت و با حرکت سر بهم سلام کرد، بعد اشاره کرد که جلوی در واینستم و برم بشینم...

به سمت میز و دفتر دستک اش رفتم، ناهارش و روی میز گذاشتم و نفسی به سینه دادم.

نشستم، سر چرخوندم و به حاج بابا و مشتری خانوم اش که زنی میانسال بود خیره شدم...

با صدای نشستن استکان و نعلبکی روی لبه ی میز، تند سرم و برگردوندم و میعاد و نگاه کردم :

- خیلی ممنون!...شما چرا زحمت کشیدی آقا میعاد...آقا نصیر که هست...

قامت خمیده اش و راست کرد و قندان رو هم گذاشت:

- خواهش میکنم نیکی خانوم....نوش جان...

کمی نگاهم و روی شلوار مشکی و کفش های واکس زده اش چرخوندم و بعد تکه ای از چادرم و به فک ام چسبوندم و سعی‌کردم بی اعتنا نگاه بگیرم...

بی اعتنا به کسی که دستِ راستِ حاج بابا بود...

کسی که تمومه کاسب های بازار رو اسمش قسم می‌خوردن و از پانزده، شانزده سالگی تو حجره ی حاج بابا کار می‌کرد...

کمی سخت بود بی اعتنایی به هیبت و شخصیت بزرگ اش ولی من خیلی خوب از پس اش بر میومدم...

شنیده بودم که قراره بعد این همه سال حجره رو ول کنه و بره پیشِ گودرز طلا فروش مشغول شه ولی هنوزم تو حجره ی حاج بابا بود!

عجیبه....

آروم نفس ام فوت کردم و سعی کردم مثل همیشه خودش و اون چشمای قهوه ای روشن اش و نادیده بگیرم...

حاج بابا صداش زد:

- میعاد؟! بیا فرشای ابریشمِ اونوره حجره رو هم به خانوم نشون بده...

- چشم حاجی اومدم...

سینی خالی و روی میز گذاشت، دستی به موهای پشت گردن اش کشید و بعد از کمی تعلل رفت!

هربار میدیدم اش احساس می‌کردم می‌خواد یه چیزی بگه و روش نمی‌شه یا جلوی خودش و میگیره!

به قد بلند و شونه های پهن اش نگاه می‌کردم، مشتری رو که دست گرفت بابا بلاخره دست از کار کشید و به سمت ام اومد...

- به به، گل دختره بابا! احوالت؟

- خوب عالی، شما چطور، کارو کاسبی خوبه به امید خدا؟

- خداروشکر، به لطف میعاد همه چی عالیه، پسر بزرگم که نمیاد دسته باباش و بگیره، مجبورم رفیق ام و نرم کنم که بذاره پسر اش زحمت مارو بکشه...

کنجکاو چای ام و برداشتم:

- بابا؟...مگه میعاد برادرزاده ی گودرز خان نیست؟...چرا بعضی وقتا میگی پسرش؟

- گودرز که یه پسر داره که نظامیه ارومیه کار می‌کنه، میعاد برادرزاده اشه ، خیلی ساله پیش پدرو مادرش بیمار میشن و از دنیا میرن...

آروم گفتم:

- خدارحمتشون کنه...

سرش و بالا و پایین کردو درحالی که گره بقچه ی دور قابلمه رو باز می‌کرد ادامه داد:

- گودرز هم میعاد و میگیره زیر پرو بالش، بزرگ اش میکنه...خداشاهده طی این سال ها کوچکترین نارضایتی ازش ندیدم...همیشه گفته انقدر که رشید برام عزیز بوده صد برابرش میعاد و دوست داشتم....خوشا به سعادت گودرز که همچین پسری و سر سفره اش نشونده و از نون و نمک اش داده...

قلپی از چای ام و خوردم و مبهوت و تو فکر گفتم:

- بله...

در قابلمه رو باز کرد:

- میبینم که باز زحمته ناهارو کشیدی نیکی خانوم...به به...خودت ناهار خوردی بابا؟

استکار را در نعلبکی گذاشتم و روی میز قرارشان دادم:

- حمیده خانومت زحمتش و کشیده، من فقط آوردم نوش جان کنید حاج بابا!...آره خوردم...

اون کم کم مشغول می‌شد، نگاه منم از دور روی میعاد بود،

حرفایی که بابا درموردش زد کم کم همه ی فضای ذهنم و پر می‌کرد...

خانومی وارد حجره شد و کمی اطراف و نگاه کردو به سمت چند فرش زرشکی رنگ قدم برداشت، گوشه ی اولی رو گرفت، بالا کشید و فرش دومی رو نگاه کرد...

میعاد به سمت اش رفت، کمی کمک کرد تا فرش باب میل اش رو پیدا کنه، بعد از کمی خوش و بش میعاد درحالی که نگاهش به زمین بود و حرف های خانوم رو گوش می‌داد، دستی به ته ریش اش کشید...

چند دقیقه ای گذشت که اون و رها کرد و به سمت‌امون اومد، تند نگاه گرفتم و به حاج بابا دادم...

ولی گوش هام برای شنیدن حرف های اون تیز شد.

- حاجی خانومه فرش و واسه جهزیه ی دخترش می‌خواد، میگه وسع ام نمیرسه یه چیزه درست و حسابی بگیرم که جلوی خانواده شوهرش خجالت زده نشم...گفتم اگه موافق باشید فرش و برداره، خودم باهاتون حساب میکنم که این بنده خداهم شرمنده ی دخترش نشه...

حاج بابا با دستمال جیبی اش دور دهن اش و طمانینه پاک کرد، نگاهی به خانومی که با گوشه ی چادرش لباش و پوشونده بود و گاه گداری نگاهمون میکرد، کردو به من گفت:

- نیکی ظرفارو جمع کن بابا، تا بازار خلوته و سره ظهر، برگرد خونه...

درحالی که تمام فکرم پیشِ حرفای میعاد بود و دست به خیر بودنش از جام بلند شدم.

هولناک رو به حاج بابا گفت:

- حاجی می‌خواید خودم باهاشون برم که خدایی نکرده کسی مزاحمتی براشون ایجاد نکنه؟...

زیر چشمی نگاهش کردم و چادرو رو سرم کشیدم:

- خیلی ممنون آقا میعاد، زحمت میشه خودم میرم...

- نه بابا چه زحمتی، اگه یه لحظه صبر کنید کاره خانوم و راه بندازم میریم...

حاج بابا آروم خندیدو بعد کاملا جدی دست روی شونه ی میعاد برد:

- خودش میره، شما بیا زحمت بکش این خانومه رو راهنمایی کن اونی که می‌خواد و انتخاب کنه، لول کن به بچه ها بگو بفرستن دره خونه اش...

میعاد که یه چشم اش به من بود و یکی به حاج بابا، بلاخره راضی شد به حرف اون رضایت بده و باهاش بره...

نفسم و فوت کردم، ظرفارو جمع کردم و بقچه رو زیر چادرم گرفتم، خداحافظی گفتم و از دره حجره بیرون اومدم...

ناگهان چادرم به زیر کفش پاشنه تخت ام گیر کردم و بقچه از دست ام رها شد و با زانو به زمین فرود اومدم و از درد نالیدم:

- آخ!

کسایی که از اون منطقه عبور می‌کردند کنار رفتند و راه برای بلند شدنم باز شد!

شرمناک لب به دندون گرفتم و درحالی که احساس می‌کردم ، زانوم زخم شده بقچه رو برداشتم، دست به لبه ی جعبه چوبی گوجه مغازه بغلی گرفتم و سعی کردم روی پام وایسم...

درحالی که خاکِ نقش بسته روی چادرم رو می‌تکوندم، نگاهم پیِ کفش های براق مردی رفت!

بعد شلوار سبز لجنی، از درازای پاهاش و نگاهی که کشیده می‌شد به سمت بالا تنه اش قدِ بلند و اندامِ ورزیده اش کاملا مشخص بود...

چشمم به لباس و درجه های روی شونه هاش که افتاد قلبم از ترس مچاله شد، قبل از اینکه صورت اش و نگاه کنم سرم و زیر انداختم و با تته پته گفتم:

- ب! ببخشید جناب سروان!

کسایی که از کنارمون می‌گذشتند با نگاه های عجیب و غریب اشون به طرف سلام می‌گفتند و رد می‌شدند!

منتظر بودم سروان چیزی بگه و برم پی زندگیم، اما پرسید:

- خانومی مثل شما، با بقچه ی توی دست اش تو بازار، اونم این وقت ظهر چیکار داره؟...دنبال خرید که نیومدی، اومدی؟

سرم و به آرومی بالا گرفتم، صورت کشیده اش و اون چشمای سیاهِ تأثیر گذاراش بدجور آدم و درگیر می‌کرد!

اما در کنار جذبه ی مردونه اش، من از نگاه کردن مستقیم بهش خجالت کشیدم و نگاه دزدیدم!

جَوون بود! فکر می‌کردم پیره!

تاحالا این دورو اطراف ندیده بودم اش!

اره مطمئن ام ندیدم...

- جوابِ منو بده!...

- اومدم! اومدم واسه حاج بابام ناهار بیارم...من معذرت می‌خوام، باید حواسم و بیشتر جمع می‌کردم...

- حاج بابات؟!

خواستم جواب اش و بدم که صدای میعاد از پشت سرم بلند شد:

- به به، خان داداش!...زن عمو گفت میای، فکر میکردم شب می‌رسی...

کنار رفتم ، بهم دست دادند!

خان داداش! چقدر گیج کننده بود روابط فامیلی میعاد!

مگه حاج بابا نگفت میعاد کسی و نداره و عموش بزرگ اش کرده و به اینجا رسوندش؟!

- آقا میعاد، شنیدم هنوزم تو حجره ی فرش فروشی مشغولی گفتم بیام ببینم کارو کاسبی‌ات چطوره حتما سود مود داره که ول کنه حجره ی حاج فتح‌الله نمیشی...

- شما که افتخار نمیدی سالی به دوازده ماه یه سر به خان بابات بزنی و از کارو بارمون سر دربیاری...حالا که تا اینجا اومدی بیا بریم یه چای بخور حجره و کارو بارشم ببین...

سروان نیشخندی گوشه ی لب اش نشست:

- بلاخره انتقالی گرفتم، از این به بعد دربست در خدمتتونم...وقت واسه اومدن به حجره هم فت و فراوون...کار دارم...باید برگردم پاسگاه...

میعاد با خوشحالی سروان رو بغل گرفت:

- خوشحال شدم داداش...خدمت از ماست...خداروشکر که نزدیکمونی...برو بسلامت.

بعد با همون لبخند جدا شد...

نگاه سروان به آرومی به سمت من کشیده شدو من به سرعت سر زیر بردم...

میعاد گلویی صاف کردو اینبار با لحنی جدی خطاب به من گفت:

- نیکی خانوم، مادرتون زنگ زدن گفتن واسه شام مهمون دارین...حاجی من و فرستاد که خبرو بهتون بدم که زودتر برید خونه...البته گفتن دو کیلو پیازم بین راه بگیرید ببرید...

آروم لب گزیدم:

- چشم، با اجازه...

از کنار دو قامت بلندشون که سایه روی جسمم انداخته بود گذشتم که صدای میعاد بلند شد:

- صبر کنید...

برگشتم و نگاهش کردم، رو به سروان هول هولکی گفت:

- رشید من یکی دوساعته دیگه بر میگردم...میری خونه دیگه؟

رشید؟!

دست تو جیبای شلوارش بردو درحالی که با نگاه گیراش مدام نگاهم می‌کرد سرش و واسه میعاد بالا و پایین کرد...

میعاد باهام همقدم شد، بین راه از مغازه پیاز خرید و بقچه رو هم از دست ام گرفت...

وارد کوچه امون شدیم، چند پسر بچه با توپ پلاستیکی درحال بازی بودند، میعاد مثل محافظ خودش و جلو کشید که توپ بهم نخوره!...

و بعد با ملایمت طوری که دلِ کسی رو نشکنه به بچه ها اشاره کرد که دست بکشند تا رد شیم!

سوالی که ذهنم و مشغول کرده بود، بی رودربایستی به زبون آوردم:

- آقا رشید نسبتی باشما دارن؟ البته پدرم یه چیزایی راجع بهش گفته...ولی گفتید داداش...نمیدونستم برادر دارید...

با لبخندی گفت:

- پسر عمومه...پسره آقا گودرز، پارسال گفتن که با وحیده خانوم اومدین ازشون گوشواره خریدین...یادتونه؟

از دسته قوتِ حافظه اش پفی کردم و آروم گفتم:

- آره، یادمه...

رشید مردِ قانون، با اون هیبت و لباس نظام!

چقدرم جذاب به چشمم اومد....

به دمه در خونه رسیدیم، در زد، گذشت تا بلاخره مامان درو باز کرد :

- سلام آقا میعاد، بفرمایید داخل...

کیسه پیاز ها و بقچه رو به دست مامان داد:

- خیلی ممنون، بفرمایید...

- ببخشید زحمت ماهم افتاد گردن شما...نادر سر کار بود وگرنه...

- ای بابا این چه حرفیه...

خداحافظی زیر لب گفتم و وارد شدم...

....

#میعاد

رشید با کفگیر بشقاب اش و پر می‌کرد، دو قاشق فسنجون برداشت و از سالاد شیرازی گوشه ی بشقاب اش ریخت...

خوردنش مثل هیکل درشت اش خوفناک بود!

دوقاشق پشت سر هم خورد، یه جوری جویید و قورت داد که سه سوته دهنش واسه حرف زدن باز شد:

- اون دختره کی بود که دستش و گرفتی بردی؟؟؟

آب تو گلوم پرید و چند سرفه پی در پی کردم...

کفگیر تو دست زن عمو خشک شدو چشمای درشت اش رو من قفل شد:

- رشید چی میگه میعاد؟!

خجالت زده با دستایی یخ زده قاشق چنگالم و توی بشقاب گذاشتم که جواب اش و بدم، رشید قهقهه زدو گفت:

- صورت اش عینهو قرص ماه، چشم سیاه، لبخنده دلربا، از موهایی ک از زیر روسریش بیرون بود معلومه گیساشم سیاه و لخته...تاحالا ندیده بودم همچین لعبتی...خدا میدونه زیر اون چادر چه خبره...

عمو که اخم توهم برده بود و برزخ بود غرید:

- بسه رشید، پشت سره دختر مردم درست حرف بزن...خجالت داره...

سرم از حرص و جوش درحال گُر گرفتن بود، به طوری که نمیتونستم حرفی بزنم و رشید به جای من فک اش و باز می‌کرد:

- چیزی نگفتم بابا...

بعد رو برگردوند و به کنایه گفت:

- یکی دیگه داره فیض اش و میبره...من خجالت بکشم؟

زن عمو اعصبانیت اش و با کوبوندن در قابلمه به رخ کشید، و من اضطراب و پس زدم:

- بد برداشت کردی داداش...نیکی دختره حاج فتح‌الله ست...گفتم که مادرش زنگ زد گفت...

دهنش باز شد:

- هاا!! همونکه پیشش کار میکنی؟!

با اخمانی درهم و دلخور قاشق ام و برداشتم و بی جواب مشغول شدم. شانه ای بالا انداخت و با چهره ای که کاملا مشخص بود تو فکره آروم گفت:

- عجب دختری داره این حاجی فتح‌اللهِ مال و منال دار!

زن عمو به حرف اومد:

- خجالت بکش رشید، بیست و پنج سالته، بذار زمین این چرت و پرتارو...کم چشم ات و رو دخترای مردم بچرخون جواب خدا رو میخوای چی بدی؟...

- جَوونم مادره من...جَوون! اگه نگاه نکنم چجوری زن آینده ام و پیدا کنم هان؟...گذشت اون دورو زمونه که سره عروس و میکردن تو کیسه می‌نشوندن سر سفره عقد ، شب حجله هم داماد عروس و میدید می‌گرخید...من زنه خوشگل می‌خوام که بچه ی خوشگل واسم بزاد...

دست روی شانه ی عمو گذاشت و با خنده گفت:

- دروغ میگم بابا؟

عمو که کفری بود دست کشید و دست اش را از روی شونه اش پایین انداخت.

دیگه شامم از گلوم پایین نمی‌رفت:

- دستتون دردنکنه زن عمو...شب بخیر...

- بشین شام ات و بخور میعاد...

- سیرم...

از جام بلند شدم و خودم و به حیاط کشوندم.

عصبی بودم و پرخاشگر، چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم چرت و پرتای رشید و از یاد ببرم...

تصویر صورتِ نیکی جلوی چشمام تکرار و تکرار می‌شد، من میدونستم که رشید اگر رو چیزی دست بذاره و دلش بخواد محاله پا پس بکشه، مخصوصا اینکه جرف از پول و مالِ جاج فتح الله زد!

اون تشنه ی ثروت و پولِ...

خدانکنه دلِ وامونده ی اش نیکی و بخواد، من این همه سال تو حجره ی باباش جون کندم، فقط به امید اینکه هفته ای چند بار میتونستم از دور

ببینم‌اش و نزدیکشون باشم و مطمئن باشم حاج باباش حالا حالاها قرار نیست دست اش و تو دست کسی بذاره...

من از وقتی ده سال‌اش بود و بزور موهای مشکی‌اش و زیر روسری اش می‌برد و چادر گلگلی اش و رو سرش نگه می‌داشت دل بهش بسته بودم...

حالا اون دختر بچه ی ده ساله نوزده سالش شده بود، بزرگ شده بود و دمه بخت!

منِ بی‌نوا چجوری باید زبون باز می‌کردم و حرف دلم و می‌زدم، طوری که کسی فکر بد به سرش نزنه...

طوری که حاج فتح‌الله نگه میعادی که به چشم پاکی می‌شناختم اش این همه سال کشیک نیکی و می‌کشیدِ و منتظر بوده پاشو از دره حجره تو بذاره تا چشم چرونی کنه...

عشق و تو دلم نگه داشتم، فقط به امید وصال...

توی دلم آرزوی داشتن اش و پرورش دادم، اون و مال خودم میدونستم، درحالی که شاید نیکی حتی لحظه ای به چشمِ کسی که دلباخته اشِ به من نگاه نکرده بود...

نصیر درحال تی کشیدن زمین بود و من در حال نوشتن آمار فرش‌های حجره...

صدای حاجی بلند شد:

- میعاد؟؟؟...حاج صمد دو تخته فرش کاشون سفارش داده، دیروز بهت گفتم بفرست، فرستادی یا نه؟

نوک خودکار و از کاغذ جدا کردم و نگاه بالا کشیدم:

- آره حاجی، فرستادم...

خواستم بقیه ی فرش هارو نگاه کنم که حواسم پرته صدای باز شدن درب حجره شد! رشید با لبخندی ژکوند درو هل داد و وارد شد:

- چطوری داداش؟...خسته نمی‌شی از ور دست کار کردن؟ ولی خوشم میاد سخت کوشیاا...

در انتهای حرف اش آروم خندید و دست به شونه ام کوبید و رد شد..

تیکه اش کمی اعصاب ام را بهم ریخت، سینه ای صاف کرد و با قدم های به ظاهر پر اقتدار به سمت میز حاجی رفت...

صدای احوالپرسی شان را می‌شنیدم و دعوت به چای حاجی!

- نصیر، زحمت دوتا چای و بکش...

نصیر تی و به دیوار تکیه داد:

- چشم آقا الساعه...

رو به او گفتم:

- خودم میبرم آقا نصیر، شما به کارت برس...

رشید نشست...

از نگاه های پی در پی که مدام تو فضا می‌چرخید و پیدا بود حجره و پول و ابهت حاج فتح‌الله چشم اش و گرفته کاملا مشخص بود که هنوزم چیزی جز پول و ثروت براش اهمیت نداره...

گرم گفتگو شدند!

به سمت آبدارخانه رفتم، همانطور که از شیر سماور توی پیاله های کمر باریک آب جوش می‌ریختم مغزم درگیرِ رشید شد!

اون واسه چی اومده بود حجره ی حاج فتح‌الله؟! اونم با لباسِ نظام که مثلا بازاریا واسش تره خورد کنن و تحویل اش بگیرن؟!...

اگه قصدش دیدن من بود که دیشب دیدو گل کاشت و اعصاب و بهم ریخت...

دیگه دید و بازدیدی نداشت، حتی عمو و زن عمو هم میدونن رشید چشمِ دیدن من و نداره...

سینی و برداشتم، همونطور که به سمتشون میرفتم چشمم به عقربه ساعت بزرگ دایره ای شکلِ روی دیوار افتاد!

از یک گذشته بود و شک نداشتم که چیزی به اومدن نیکی نمونده بود!!!

سینی رو روی میز نذاشته بودم که در حجره باز شد و نیکی به داخل اومد!

استرس، ترس، حساادت...

برای اولین بار حسادت به رشید و لباساش کل وجودم و لبریز کرده بود!

و ارتباط چشمی که بین نیکی و رشید شکل گرفته بود آتیش به دلم انداخت!

- سلام خانوم؟ خوب هستین؟!

حاج فتح‌الله معرفی کرد:

- نیکی خانوم دختره بنده...نیکی جان، ایشون آقا رشید پسره گودرز خان...پسر عموی میعاد...

نیکی هول شده بود انگار که کسی را در اطراف نمیدید بجز رشید و قدو بالاش...

سرم و زیر انداختم، سعی کردم به روی خودم نیارم چقدر دلم شکست و خرد شد، وقتی توجهی که تمامه این سال ها براش له له میزدم و سهمِ رشید کرد...

بعد از چند لحظه گفت:

- بله، خوشبختم آقا رشید...

به سمت میز پدرش رفت و قابلمه ی ناهار و روی میزش گذاشت:

- برات کتلت آوردم حاج بابا...بخور نوش جون...

رشید بعد از نیم نگاهی پر کنایه به من نشست و پا روی پا انداخت:

- به به، پدرم آرزوشه یه دختر داشته باشه که از این کارا واسش بکنه...ولی من میگم پسر اگر خوب باشه زنِ خوب میاره که واسه پدرو مادرش جای دختر نداشته رو پر کنه...

حاج فتح‌الله آرام خندیدو گفت:

- خدا عاقبت بخیرت کنه پسرم...حرف ات درسته.

نیکی با گوشه ی چادرش نیمی از لبان کوچیک اش و پوشوند و نگاه به زمین دوخت...

حاجی گفت:

- دخترم تو برو تو آبدارخونه، جمع مردونه است...

نیکی چشمی گفت ، گوشه ی چادرش و رها کردو به رشید گفت:

- با اجازه...

رشید به نشانه ی احترام بلند شد و بعد از رفتن اش نشست!

اون لحظه فقط میتونستم حرص بخورم، عصبی باشم و چیزی به روی خودم نیارم...

چای هارو از سینی برداشتم و یکی جلوی حاجی گذاشتم و اون یکی و خم شدم و جلوی رشید!

همزمان با نگاه کردن به لبخندِ پیروزمندانه و نگاه پر معناش قامت راست کردم و برای گذاشتن سینی و رفتن به خلوتِ نیکی به سمت آبدارخونه رفتم.

به دمه در که رسیدم، گلویی صاف کردم که چادرش و جمع و جور کردو روی تک صندلی چوبی صاف نشست...

اون حتی نگاهمم نمی کرد!

هیچوقت ندیده بودم لحظه ای نگاه به نگاهم بدوزه و کمی دلخوش ام کنه...

همیشه انگار با یه حالت قهر و عنق به گوشه ای چشم می‌دوخت! مثل کسی که از کسی متنفر باشه و دلش نخواد حتی نگاهش کنه...

نکنه من یه کاری کردم و باعث دلخورش شدم! اگه نه چرا باید ازم متنفر باشه؟!

سینی و کنار سماور گذاشتم و گفتم:

- ب! ببخشید نیکی خانوم...

زیر چشمی نگاهم کردو بی اهمیت رو گرفت:

- بله؟

- اِم، راستش...راستش خواستم ازتون بپرسم که مشکلی پیش اومده؟!...یعنی اشتباهی از من سر زده که...

سوالی کمی پلک هاش و حرکت داد:

- که چی؟!

- آخه یه جوری برخورد می‌کنید آدم فکر می‌کنه خطایی ازش سر زده...

- وا! به حق چیزای نشنیده...چرا من باید با شما جوری برخورد کنم که دچاره سوءتفاهم شید؟...من باهمه همینجوریم آقا میعاد...شما اشتباه برداشت کردید...زیاد خودتون و درگیر اخلاق و رفتارای من نکنید به کارتون برسید!

اینکه حتی در جواب سوال ام هم لحن آزار دهنده اش را به کار می‌برد کمی عصبانی‌ام کرد و اجازه نداد بی پرسیدن سوالی که دلم را آشوب کرده بود از آبدارخونه بیرون بزنم...

- نگاه شما به رشید. نگاهی نیست که به من دارید...

این‌بار با چشمانی گرد شده نگاهم کردو گفت:

- فقط! فقط چون اولین بار بود دیدمش...یعنی منظورم اینه که فکر نمی‌کردم بیان حجره ی حاج بابا، تعجب کردم...همین!

دیوانگی بود، ولی همین که سعی کرد جوابم و بده ، اونم با اون حالت چهره و لحنِ تا حدودی خودمونی تمام احساسات منفی و پس زدم و لبخندی به روش زدم!

باز اخم کردو نگاه گرفت!...

....

#نیکی

با اخمی محو درحالی که حرف های میعاد توی سرم تکرار می‌شدند، از حجره بیرون زدم و بین جمعیتی که تو بازار حضور داشتند رد شدم، وارد خیابون اصلی شدم که ناگهان رشید جلوم ظاهر شد و مشغله فکریم و از بین برد!

با لکنت گفتم:

- س!سلام...

با لبخندی اطراف و نگاه کردو بعد نگاه به من داد!

و من تمام مدت چهره اش و دید میزدم و لباس های تن اش رو!

- چطوری نیکی خانوم؟ تو حجره نتونستم درست و حسابی حال و احوالت و بپرسم...خوبی؟

با اینکه اولین دیدارمون به بدترین شکل بود ولی خودمونی رفتار میکرد و باعث می‌شد کمی احساس راحتی کنم...

سرم و زیر انداختم و گفتم:

- خداروشکر...بخوبی شما حال ماهم خوبه...

- ماشاالله، ماشاالله به این حجب و حیا!...خوشم میاد خانومی از سرتا پات می‌باره...همون لحظه ی اولی که دیدمت فهمیدم چقدر دختر خوب و خوشگ...اِهم...خوش برخوردی هستی...

بی اختیاری لبخند ذوقناکم تبدیل به خنده ای ریز شدو گفتم:

- خجالتم ندین...خوبی از خودتونه...

- نه نه، واقعیته...البته تعجبی هم نداره، معلومه که مردی مثل حاج فتح‌الله میتونه یه همچین دختری و تربیت کنه...ولی زیباییت...

کمی جلوتر اومد و صداش و پایین تر آورد:

- زیباییت هر دفعه من و حیرت زده میکنه نیکی خانوم...

این‌دفعه استرس کل وجودم و در بر گرفت!

احساس می‌کردم رشید از من خوشش اومده، حتی احساس می‌کردم قضیه ی زن و ازدواجی که پیش حاج بابا مطرح کرد تهش وصل می‌شد به خودم!

ولی درست نبود!

نباید جلوم و می‌گرفت و باهام حرف میزد! اصلا من چرا وایساده بودم و به حرفاش گوش می‌دادم؟!

اگه یکی میدید و به گوش حاج بابا یا داداش نادرم میرسوند چی؟!

اون اگه من و می‌خواست یک راست میرفت پیش بابا و بهش می‌گفت، نه اینکه تو کوچه و خیابون از سرو وضع ام تعریف کنه و من خر ذوق شم و مجبور شدم بمونم تا ادامه بده!

- ببخشید، من باید برگردم خونه!...

خواست چیزی بگه که یکی از بازاریا سر رسید و توجه اش و جلب کرد...

- جناب سروان...یه شکایتی داشتم...

رشید اخم توهم گره زدو با قیافه ای غضبناک به اون توپید:

- شکایتاتون و ببرید کلانتری اونجا رسیدگی میشه...نمیشه که هروقت چشمتون به من میوفته هوار شید رو سرم...دو دقیقه اومدیم نفس بکشیما...برو رده کارت، برو....

برخوردش با اون مرد میانسالِ با آبرو طوری بود که عابرانی که از کنارمون رد می‌شدند شوکه فقط نگاه می‌کردند!

مرد که رنگ از صورتش پریده بود سری تکان داد و با پچ پچ های زبر لبی اش دور شد!

سریع به خودم اومدم و از کنارش رد شدم:

- خداحافظ....

صدام زد:

- نیکی خانوم؟؟؟

از خجالت داشتم آب می‌شدم...

تند تند قدم برداشتم تا بیوفتم تو کوچه خلوت و کسی من و با اون نبینه....

و این اتفاق افتاد!

نفس نفس زنان خودش و رسوند:

- چقدر سرعتت زیاده....یواش تر بابا...دنبالت که نکردم ، کارت دارم...

- بفرمایید آقا رشید...فقط توروخدا زودتر، چون من باید برگردم خونه خدایی نکرده یکی من و با شما ببینه...

- خب ببینه....داری با مأمور قانون حرف میزنی...با یه کارگره بی‌نوا...یا یه شاگرد و چه میدونم یه آدم دوزاری که حرف نمیزنی...ناسلامتی من همه کاره ی یه کلانتری ام ها! یه برو بیایی دارم یه جوری تا کمر خم میشن بیا و ببین...

حرفاش خنده دار بود!

نه خنده از سر خوشی، بلکه خنده از سر تمسخر...

درسته اونم کسی بود واسه خودش و واسه مردم قابل احترام بود، ولی نباید انقدر غرور و تکبر و قاطی حرفاش میکرد و حتی لابه لای حرفاش پسر عموش میعاد و زمین میزد!

- بله...حق باشماست...

دست اش و به دیوار تکیه داد سر کج کردو با لبخندی گفت:

- میتونم که ازت درخواست کنم یه روز باهام بیای بریم قهوه خونه؟

بهت زده از درخواست اش اطراف را نگاه کردم که کسی ندیده و نشنیده باشه، بعد لب زدم:

- خاک به سرم!!!...آقا رشید؟! این چه حرفیه...من چرا باید باشما بیام قهوه خونه؟

توگلو خندید و گفت:

- بلاخره دوتا آدم واسه آشنایی بیشتر باید وقتشون و باهم بگذرونن یا نه؟

- آشنایی بیشتر؟!

- آره دیگه، دلم می‌خواد بیشتر باهات آشنا شم...یعنی منظورم اینه که همو ببینیم، باهم حرف بزنیم...شاید قسمت شدو...

دیگه نذاشتم ادامه بده:

- توروخدا دیگه ادامه ندین...تا همین‌جاشم من زیاده روی کردم...شمام اگر حرفی چیزی دارید میتونید به حاج بابام بزنید...

برگشتم که برم باز با حرف اش مانع شد:

- بابا سخت نگیر دیگه...من ازت خوشم اومده...اصلا همون روز اولی که دیدمت مهرت به دلم نشست...فکر میکنی امروز اومدم که حاج فتح‌الله و ببینم؟...نه...من فقط اومدم که نیکی خانوم و ببینم...نیکی....

برنگشتم...

ولی دلم لرزید و لبخندی روی لبام نشوند!

تاحالا کسی اینجوری باهام حرف نزده بود، حرفاش رنگ و بوی غریب و دلنشینی داشت...

شاید اسم اش می‌شد علاقه گذاشت!

شایدم عشق!...

از سر ذوق و شوق گوشه لبم و گزیدم و لب زدم:

- خدافظ...

بعد گیج و مات حرف هایی که شنیده بودم با قدم های پر سرعت به سمت خونه رفتم!

پارچ دوغ و لیوان هارا از آشپزخانه بردم و روی سفره گذاشتم، کنار نادر نشستم که گفت:

- باز نمکدون یادش رفت...تو کی میخوای یاد بگیری سفره بی نمکدون صفا نداره؟

بابا خندید و جوابش و داد:

- واسه یه نمکدون سفره رو جمع کن نذار شاممون و بخوریم...

نادر دست بردو سبزی تو دهنش گذاشت و همزمان با جوییدن گفت:

- راست میگم دیگه ، اومدیم و یه بدبختی در این خونه رو زد، بره خونه ی شوهر دوروزه برمیگرده ها! از ما گفتن بود...

مامان قابلمه برنج و آوردو نشست:

- تو نمیخواد به فکر شیکمه شوهر خواهر آینده ات باشی....خیلی زرنگی یه فکری به حال خودت کن...سن ات داره میره بالاها وقته زن گرفتنته...

دهن نادر بسته شدو دیگه چیزی نگفت...

اما به جاش بابا گفت:

- امروز رشید اومده بود حجره...پسره گودرز و میگم...

قلبم تالاپ تولوپ صدا میداد، خودم و زدم به بیراهه...

مامان بشقاب برنج و به دست بابا داد:

- همون که تو نیرو انتظامیه؟!

بابا بشقاب و گرفت و گفت:

- اره خانوم...

- اونکه ارومیه بود...چرا سر از حجره درآورد؟!

سرم و زیر انداختم و با انگشت اشارم، نقشِ گل صورتی سفره رو لمس کردم.
بابا گفت:

- میگفت انتقالی گرفته...قراره واسه همیشه اینجا بمونه...

نادر درحالی که شام و میلمبوند گفت:

- اه اه...از همون اولم ازش خوشم نمیومد...سر کلاس درس هم آدمه درست و حسابی نبود، انقدر از میعاد بدگویی می‌کرد که همه فکر میکردن پسره بیچاره سرباره گودرزِ و اینان که دارن نون و آب اش و میدن...

مامان دلسوزانه گفت:

- الهی بمیرم...خدا سایه ی پدرو مادر و از سر هیچ بچه ای کم نکنه...بد دردیه، میعاد خیلی تو زندگی اش سختی کشیده...آبرو و اعتباره الانش نتیجه ی دلِ پاک اشِ...

حاج بابا اضافه کرد:

- گاهی میگم حجره رو بدم دست اش خودم و بازنشست کنم...خیلی خوب از حساب و کتاب سر درمیاره...پشه جلو چشم اش پر بزنه یادش میمونه کی و کجا بوده...برعکس من که کم حافظه ام...می‌ترسم پیری کار دستم بده و آخر عمری حساب کتابه همه چی و قاطی کنم دینی به گردنم بمونه...حق و الناس کابوس شبامه...

#کپی‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد.

- وا بابا، ماشالله شما که هنوز جوونی این چه حرفیه آخه...

- هعی پسرم، جوونی که میگی ماله بیست، سی ساله پیش بود...پیر شدم و دیگه وقته استراحتمه....منم همسن و ساله میعاد بودم، پونزده سالم بود که ور دسته بابام کار می‌کردم...میدونی چند سال گذشته؟...توهم که سرت گرمه کاره خودته...

- تقصیر منه که دستم و گرفتی بردی دادی دسته ایوب مسگر؟!...فکر میکنی نمی‌دونم پول تو فرشِ؟...عادت کردم به کارم، چیکار کنم دسته خودم نیست...

اونا حرف میزدن و و من آخرین حرفای رشید و برای چندمین بار توی ذهنم مرور می‌کردم و گاهی به خودم می‌اومدم و سریع لبخند روی لبام و از چشم بقیه پنهان می‌کردم...

....

#میعاد

فاکتور و نوشتم و رو به نصیر گفتم:

- آقا نصیر زحمت بکش به کارگرا بگو بیان فرشارو بار بزنن برسونن دسته حاج حسن...قراره تو هیئت عزاداری محرم پهن شن...فاکتور و بده دست اش بگو اگه چیزی کم و کسر بود زنگ بزنه...

با احترام فاکتورو گرفت:

- چشم...امره دیگه ای باشه؟

- برو بسلامت...

به کارگرها نظارت کرد، نفسی به سینه دادم و به سمت آبدارخونه رفتم. لیوانی برداشتم و زیر شیر آب گرفتم...

برگشتم که چشمم به صندلی افتاد که چند روزه پیش نیکی روش نشسته بود و برای اولین بار درست و حسابی نگاهم کردو حرف زد!

لبخندی روی لبام نشست و لیوان و بالا بردم که یهو صداش توی حجره پیچید:

- حاج بابا؟؟؟....نیستین؟!

آب توی گلوم پرید، چند سرفه کردم لیوان و روی میز سماور گذاشتم و هول شده دستی به موهام و لباسام کشیدم، بعد از دوتا نفس عمیق از آبدارخونه بیرون زدم، کنار میز حاجی ایستاده بود و اطراف و نگاه می‌کرد....

- آقا میعاد؟؟؟!....آقا نصیر؟؟؟...

ای بابایی زیر لب گفت و قابلمه ی ناهار رو روی میز گذاشت و پشت میز نشست...

چادرش افتاد و ناخودآگاه نگاه ام پی بافت موهاش رفت!

به سیاهی شب بودند و زیبا...

کشوی میزو باز کرد و کمی توش و جستجو کرد، جلوتر رفتم و گلویی صاف کردم که تند کشو رو بست چادر افتاده روی شونه هاش و روی سر کشید و بلند شد:

- س...سلام...چرا صداتون میزنم جواب نمیدین؟!

- من تو آبدارخونه بودم...

با اون اخم محو آروم و شاید بی منظور نگاه روی لباسم حرکت داد:

- حاج بابا کجاست؟!

- رفتن مسجد...قراره فرشای مسجد و تعویض کنن گفتن که برن یه نگاه بندازن ببینن چندتا لازمه...

- آهان!...نگفته بود!...براش...براش ناهار آوردم، نگفت کی برمیگرده؟

نگاه به سیاهی چشماش که سیاهی چادرِ دوره گردی صورت اش اون دوتا تیله ی مشکی و زیباتر کرده بود اجازه ی صحبت و ازم گرفت!

تا ابروهاش توهم گره خورد سرم و زیر انداختم:

- نه نگفتن...شما راحت باشید...

به آرومی رو گرفت، از کنارش رد شدم که برم و خودم و مشغول چیزی کنم که معذب نباشه...

یهو گفت:

- شما خودتون ناهار خوردین؟

سوالش هم شوکه ام کرد، هم خوشحال!

خوشحال از اینکه فکر می‌کردم به فکرمه!

برگشتم و نگاهش کردم، دست به سمت گره پارچه ی دور قابلمه برد:

- مامانم زیاد گذاشته...اگه نخوردید بفرمایید...

دلم می‌خواست حقیقت و بگم...

بگم که چقدر دلم می‌خواد واسه ی یکبارم شده طعم غذاهایی که میاره واسه حاجی و بچشم...

ولی حقیقتِ خجالت کشیدنم، بیشتر خودش و به رخ کشید:

- نه من خوردم...خیلی ممنون.

مبهوت دست اش از گره جدا شد!...

برگشت ام و به سمت فرش هایی که از صبح رسیده بود و وقت نکردم آمار بگیرم و ثبت کنم رفتم...

به محض دور دیدن نگاهش پلک روی هم فشردم و عصبی از جوابی که به محبت هاش دادم برگه از دفتر در دست ام را مچاله کردم و همزمان سر بالا گرفتم و از دور به او خیره شدم...

نشسته بود و غرق فکر گوشه ای از پارچه چادرش را به بازی گرفته بود.

آخ نیکی، نیکی!

تو که نمیدونی تنها آرزوم داشتن همیشگی اتِ...

تو که نمیدونی چقدر دلم انتظار روزی و می‌کشه که کنارِ هم راه بریم، درست زمانی که حلقه ی ازدواج دور اون انگشتای ظریف اتِ و من همه ی تلاش ام و میکنم که بی کم و کسر کنار هم زندگی کنیم...

...

#نیکی

تمامه مدت سنگینی نگاه میعاد ول کنم نبود!

لحظه شماری می‌کردم که بابا زودتر برسه و من از اون جهنم جون سالم به در ببرم...

بلاخره دره حجره باز شد، نفسی به سینه دادم و خیالم راحت شد...

میعاد از نظر پدرم یکی از قابل اعتماد ترین مردها بود که اگه ولش می‌کردن منم دست اش می‌داد، ولی من خجالت می‌کشیدم از تنها شدن با یه مرد تو محیط بسته...

حتی اگر اون مرد، میعاد بود، با سابقه ی چندین و چندساله ی درخشان اش...

حاج بابا ناهارش و خورد و مثل همیشه سر به زیر از حجره بیرون زدم مسیر زیادی رو پیاده رفتم که سایه ی مردی جلوم افتاد...

تا نگاهم و جنباندم متوجه لباس هاش شدم و قبل از نگاه کردن به صورت اش چهره اش تو ذهنم نقش بست...

- به به بازم که نیکی خانوم زحمت کشیدن واسه حاج باباشون ناهار آوردن...کی قراره واسه ماهم غذا بذاری و طعم دست‌پخت ات و بچشیم؟

اجازه ندادم لبخند چهره ام و تسخیر کنه، آروم نگاه بالا کشیدم و چشمای مشکی اش و نگاه کردم...

- سلام آقا رشید...خوب هستین؟ خانواده خوبن الحمدلله؟

- قربون شما...همه خوب، عالی...فقط دل عاشقه منه که بیقراره...شما که رضایت نمیدی به دیدار...ولت کنن همین دیدارای یهوییه کوتاه مدت و هم از ما میگیری...

چادرم و به لب ام چسبوندم و درحالی که ذوق لبخند و روی لبام نشونده بود سعی می‌کردم حرف اضافی به زبون نیارم که بعدا پشیمونی به بار بیاره...

- گفتم که با پدرم صحبت کنید...

- خواستگاریم میایم خانومی...اما اول باید ببینم اصلا اخلاقامون بهم میخوره...میتونم تحملت کنم یا برعکس تو میتونی من و تحمل کنی یا نه...

نگاهش کردم و لبخندم از بین رفت:

- ازدواج برای شما یعنی تحمل کردن؟!

- ای شیطون به ازدواج باهام فکر کردی پس...

اخم کردم و نگاه به زمین دوختم:

- نخیر...فقط سوال پرسیدم...راستش خانواده ی من رو این چیزا خیلی حساسن...ما رسم نداریم دختر و پسر قبل از اینکه حرف و حدیثی از ازدواج باشه چیزی بینشون ردو بدل شه...

سکوت کردو چیزی نگفت، ولی من عینهو یه احمق که منتظر شنیدن نظرش یا حتی صداش سرم و بالا گرفتم و چهره اخموش و نگاه کردم...

- من خاطرتو میخوام نیکی...تو همونی هستی که میتونم باهاش آینده ام و بسازم.

از خجالت و از ذوق درحاله ذوب شدن بودم، خواستم رد بشم و باز خوشحالی ام و به تنهاییم ببرم که نامحسوس به چادرم چنگ زدو سرجام نگه ام داشت:

- ماشین هست...میریم یه دوری میزنیم میارم همینجا پیادت میکنم...

نگاه به چشمانش دادم...

ادامه داد:

- ناسلامتی پسره گودرز ام...بهم اعتماد نداری؟

- اعتماد!...بحث این حرفا نیست، یه خورده...

آروم خندیدو گفت:

- خجالت میکشی؟!

گوشه لبم و زیر دندونام بردم...

....

#میعاد

جلوی چشمام نیکی و به سمت ماشین هدایت میکرد! بازار غرقِ همهمه بود و ده ها نفر از مقابل ام عبور می‌کردند، ولی چشمای من فقط و فقط نیکی و میدید که لبخند اش و حفظ کرده بود و سر به زیر سوار ماشین شد!

دلم خرد شد! مغزم دیگه توان فکر کردن نداشت، فقط می‌تونستم سنگینی چیزی و توی گلوم احساس کنم!...

دستی روی شونه ام ضربه زد و از اون حال و هوای دردناک بیرونم کشید!

نادر بود! وقتی متوجه زاویه ی دیدم شد و چشم اش به نیکی افتاد برزخ شد!

- نیکی؟!!! اون خواهره منه؟؟؟

رگ های سرو گردن اش از شدت اعصبانیت برجسته شد، خواست به سمت‌اشون هجوم ببره که دست به سینه اش چسبوندم:

- ولش کن آقا نادر...اذیت اش نکن زشته مردم دارن نگاه میکنن...آبروریزی راه نندار، حرفی داری ببر خونه...

بازوش و کشیدم و سعی کردم نگاهش و از ماشین رشید بدزدم کمی هل اش دادم که جلو جلو قدم برداشت...

برگشتم و شاید برای عذاب دادن خودم یه باره دیگه ماشین و نگاه کردم، نادر رفته بود ، یکهو نگاه نیکی از شیشه ی پایین کشیده شده به من افتاد، ترس صورت اش و در برگرفت!

ولی ماشین حرکت کرد و اجازه ی پیاده شدن و ازش گرفت!

رشید، شک ندارم مشامِ گرگ مثالت بو برده که من دل در گرو این بشر دادم، شک ندارم میدونی و داری تلاش می‌کنی واسه ی یکبارم که شده برنده ی بازی هایی باشی که همیشه خودت شروع اشون می‌کنی و منم و سنبل رقیب قرار میدی...

و منی که همیشه سعی کردم رابطه ی میانمان مثل دو برادر باشه تا رقیب...

ثروت حاج فتح‌الله هدف شده بود و دخترِ اش طعمه ی این گرگِ خون خوار...

....

#نیکی

رشید حرف میزد، میگفت و می‌خندید و در تلاش بود که من و هم به حرف بیاره بلکم یه خورده خوشبگذره!

ولی من فقط میعاد و جلوی چشمام میدیدم، مهم نبود که رشید چی میگه، اصلا مهم نبود که قراره من و ببره به قول خودش دور دور...

این مهم بود که وقتی برمی‌گردم خونه قراره چه بلایی به سرم بیاد چون شک ندارم میعاد برای خودشیرینی هم شده می‌ذاره کف دسته حاج بابا!

الکی که بهش نمیگن آقا میعاد و یه راسته بازار سر اسمش قسم نمی‌خورن! لابد کاسه لیسی کرده که به اینجا رسیده...

بین حرفاش تند گفتم:

- لطفا من و برسونید خونه...

بهت زده حرف اش قطع شد:

- خونه؟! برسونمت خونه درست شنیدم؟

نگاهش کردم و با حالتی بغض آلود و کلافه از دستِ وضعیته نابسامانم گفتم:

- آره، توروخدا منو برسونید خونه...میترسم بابام بو ببره بیچاره شم...

ایندفعه عصبی بی اینکه حرفی بزنه تو یه خیابون دیگه پیچید، در عرض یک چشم بهم زدن خودم و سر خیابان امون دیدم...

میدونستم عصبی شده ، شاید حتی دلش می‌خواست خفه ام کنه...

- یه کلام می‌گفتی نمیخوای منو دیگه این مسخره بازیا چیه؟!

بدتر بغض کردم، متنفر بودم از اینکه نمیتونستم بگم نه اینطور نیست و تو اولین مردی هستی که دلم می‌خواد کمی از وقتم و باهاش بگذرونم، ولی لبام و بهم چفت کرده بودم که اشک ام در نیاد...

بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- برو پایین...

مردد درو باز کردم و پیاده شدم!...

کمی وایسادم و نگاهش کردم، منتظر بودم چیزی بگه و باور کنم که دلخور نشده...

منتظر بودم خیالم و راحت کنه که امشب سرم و بذارم رو بالش و بی فکرو خیال بخوابم...

ولی چیزی نگفت!

درو بستم...

هنوز هم دیر نشده بود، می‌تونست کاری که دلم می‌خواست و انجام بده، حتی زمانی که استارت زد هم امیدوار بودم!

ولی وقتی گازش و گرفت و رفت بغض کمی اشک توی پلک هام ریخت...

دیگه کار از کار گذشته بود...

زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم...

یهو در باز شد، نادر که از شدت اعصابانیت از چشمان خون می‌بارید به چادرم چنگ زدو منو به داخل کشوند!

دیگه فاتحه ی خودم و خوندم و فهمیدم میعاد همه چیو صاف گذاشته کفِ دست اش!

- تو داری چه غلطی میکنی هاان؟؟!...چرا با رشید رفتی؟؟؟...چرا سوار ماشین رشید شدی؟؟؟ جوابه من و بده...

وقتی صداش بالا رفت و دیدم درب هال باز نشد، متوجه شدم کسی خونه نیست...

اما این دلیل نمیشد گریه نکنم:

- داداش، بخدا من کاری نکردم...اون فقط گفت بیا برسونمت...

- اون گوه خورده با تووو...چرا قبول کردی؟! چرا جلو چشم اون همه آدم رفتی نشستی تو ماشینش؟؟؟ مگه ما آبرومون و از سر راه آوردیم!!!

- کسی نبود، کسی ندید....هرکی هرچی گفته دروغ گفته که تورو به جون من بندازه...رشید پسره گودرز خانِ...رفیق جینگِ حاج بابا!...غریبه که نبوده الکی جوش میاری...

نفس پر خشم اش و فوت کرد و دستی به صورت کشید:

- بذار حاج بابا بیاد...بذار بیاد تا بهش بگم دختره دسته گلش چه گلی به سرش زده...

به سمت درب هال رفت...

ملتمسانه دنبالش رفتم:

- داداش توروخدا چیزی به حاج بابا نگو...تورو خداااا...من که کاری نکردم، چشم از این به بعد هرچی تو بگی...دیگه کاری نمی‌کنم که بهم بریزی...

نشست و پشت اش و به پشتی تکیه داد، چادرم و از سرم برداشتم و گفتم:

- بذار برات یه چای بیارم قربونت بشم...

چیزی نمی‌گفت فقط به گوشه ای خیره بود و اون اخم اش روانم و بهم می‌ریخت...

وارد آشپزخونه شدم یه فنجون برداشتم و به سمت سماور بردم و زیر لب پچ زدم:

- آقا میعاد، یک آشی برات بپزم یه وجب روغن روش باشه صبر کن...

امروز یکی از بدترین روز های زندگیم بود...

هم رشید ازم رو برگردوند، هم پایه های اعتماد خواهر برادری بین من و نادر به دستای میعاد لرزیده شد...

دلیلِ تمومه بدبختی ها و اشک های امروزم میعاد بود، اگه اون دهن کثیف اش و باز نمی‌کرد، اصلا اگه چشمای صاحب مرده اش من و نمی‌دید هیچکدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.

اگه حاج بابا بویی ببره من از خجالت آب می‌شم...

اگه دلش بشکنه من میمیرم...

چای و جلوی نادر گذاشتم که باز عصبی به حرف آمد:

- دیگه حق نداری از خونه بیرون بری...حق نداری....

- وا داداش!...واسه بابا ناهار میبرم اگه من نبرم کی ببره؟!

- خبر مرگم خودم واسش ناهارش و میبرم...تو تو همین خونه می‌تمرگی...جلوی میعاد داشتم از خجالت آب می‌شدم، معلوم نیست درمورد خواهر من با خودش چی فکر کرده...

وقتی درمورد میعاد گفت نتوانستم جلوی عصبانیت ام و بگیرم:

- میعاد کی باشه که تو بخوای جلوش خجالت بکشی؟؟؟ بجهنم...هر فکری میخواد بکنه بذار بکنه...تو اعصاب خودت و سر اون دوزاری بهم نریز...

- دوزاری؟؟؟ تو به میعاد میگی دوزاری؟؟؟ میدونی اگه همین دوزاری بالای کسی قسم بخوره نظر یه محل راجع به طرف از این رو به اون رو میشه؟؟؟ میدونی همین دوزاری چقدر اعتبارو آبرو داره؟!!!...مهم نیست که میعاد درمورده دختره حاج فتح‌الله چه فکری میکنه؟؟؟

سرم و زیر انداختم و یه جوری با پارچه ی روسری ام ور رفتم که انگار به قصدِ تیکه تیکه کردنش بود...

- همین که گفتم...دیگه ناهار نمی‌بری، وگرنه مجبورم بگم بی اینکه عقلت و به کار بندازی نشستی تو ماشینِ پسره گودرز و دِ برو که رفتیم...

درحالی که غصه می‌خوردم و اشک می‌ریختم پاشدم و به سمت اتاق خواب پا تند کردم و درو کوبیدم...

زانوهام و بغل گرفتم، دیگه قرار نبود از خونه بیرون برم، باید تو خونه می‌پوسیدم...

دیگه نمی‌تونستم رشید و ببینم، لابد فردا که نرم بلکل ازم ناامید می‌شه و فراموش ام میکنه!

با گلی که امروز کاشتم و باهاش نرفتم، همین الانشم از چشم اش افتادم وای به حال اینکه دیگه همو نبینیم...

با گریه سرم و به زانوهام چسبوندم...

#میعاد

آقا جواد میوه و سبزیارو تو ترازو گذاشت و با خنده گفت:

- بگین تازه ی تازه است، باز مثل دفعه ی قبل نگن پلاسیده فرستادم آقا میعاد...

- نه بابا این چه حرفیه، چشم میگم بهشون...

- دستت درد نکنه پسرم...راستی چه خبر از آقا رشید؟....چند روزه پیش با نوید گچ فروش حرفش شده بود...البته حرف که چه عرض کنم، آقا نوید گفته شکایت دارم ، آقا رشیده شماهم برگشته هرچی از دهنش درآومده بارش کرده...

کیسه ی سبزی هارا از ترازو جدا کردو سیب هارا جایگزین کرد:

- فکر می‌کردم عموزاده ات مثل خودت آقا و خوش برخورده...گفتم بهش بگم هوای پسرم و داشته باشه، سربازه تو کلانتری اشون خدمت میکنه...حالا که اوضاع اخلاق اش بسامان نیست نگم بهتره...

- مطمئنین رشید همچین کاری کرده؟!...بعید میدونم...

- هعی آقاا!، همه که مثل شما نیستن....

- شما لطف دارید، ولی اگه چیزی شنیدین توروخدا سعی کنید چیزی پیش کسی نگین، رشید یه خورده زود جوش هست ولی پسره خوبیه...خوبیت نداره پشت سرش حرفی باشه، گناهه مردم و نشورید، حیفه زبونتون به غیب ات باز شه...

بهت زده و پشیمون از چیزایی که گفته بود گفت:

- چیزی نگفتم که...اینارم پیش خودت گفتم که مثل داداششی، گفتم یه خورده باهاش صحبت کنه پیشِ چهارتا آدم غریبه چیزی نگه که خدایی نکرده گرون براش تموم شه...وگرنه شما که من و می‌شناسید آقا میعاد...

دست در جیب پیرهن ام بردم و به زود اجازه ی پرداخت داد، بعد میوه و سبزی هارو گذاشتم پیشش بمونه که موقع رفتن بردارم با خودم ببرم...

خداحافظی کردم و از مغازش بیرون زدم، با هر قدم دست به سینه باید جواب سلام اهل بازار را میدادم، نزدیک حجره که شدم چشمم به نادر افتاد که با بقچه ی در دست اش وارد شد!

با نگاهی سوالی پشت سرش رفتم، وارد شدم...

دیدم که بقچه رو به حاجی داد و باهام حرف می‌زدند!

همیشه نیکی ناهار و می‌آورد!

نکنه اتفاقی افتاده؟ یا خدایی نکرده بیمار شده؟!

دلم شور میزد، به سمتشون رفتم، نادر تا من و دید برگشت و بهم دست داد:

- سلام آقا میعاد، خوبی؟

- خیلی ممنون!...

نگاهی به ظرف غذا کردم و نتونستم نپرسم:

- شما ناهار آوردی؟!...آخه همیشه نیکی خانوم می آورد!

اخماش توهم رفت، نیم نگاهی به حاجی کردو رو به من گفت:

- از این به بعد خودم میارم...نیکی دیگه دختر بچه ی ده دوازده ساله نیست که راه بیوفته تو خیابون تا اینجا بکوبه بیاد...زشته...گفتم از این به بعد خودم ناهارِ حاج بابارو بیارم...

ظاهرم آروم بنظر می‌رسید و درونم پر بود از نگرانیِ دیگه ندیدنش!

حاجی گفت:

- حرفت درسته آقا نادر، ولی تو فکر میکنی من نمیدونستم این چیزارو؟...دلم می‌خواست دخترم با دستای خودش ناهارم و بیاره که رو به روم بشینه و از گلوم پایین بره...دلم می‌خواست فرصتی بشه واسه اینکه هروز به بهونه ی این از خونه بیرون بیاد و یه بادی به سرو کله اش بخوره...نیکی بچه ی شیطونیِ، درسته خانوم شده...ولی شیطنت اش هرگز از بین نمیره...سرکوب نکن دختره دسته گلمو...از فردا طبق روال همیشه شما میری سر کارت، دخترمم ناهاره بابای پیر اش و میاره...

حرفاش غم و غصه رو از دلم ربود!

آفرین داشت این طرز فکر و محبت پدرانه اش برای دختر کوچیکه اش...

رو به من گفت:

- دروغ میگم میعاد خان؟!

- اختیار دارین...حرف شما کاملا درسته....

نادر نیم نگاهی خشمگین به من کرد، طوری که انگار از تأیید ام حسابی دلخور شده بود...

تند گفت:

- بااجازه حاج بابا...آقا میعاد بیا دمه در کارت دارم.

پشت سرس رفتم و به محض خروج از شدت عصبانیت صداش بالا رفت:

- تو که دیدی نیکی سواره ماشینه پسر عموت شد...تو که با چشمای خودت دیدی، چرا یه کاری میکنی نتونم رو حرفه حاج بابا حرفی بزنم؟!..

با لبخندی تصنعی به عابرانی که متعجب رد می‌شدند نگاه کردم و با اشاره سر گفتم که راهشون و بکشن و برن...

بعد رو به نادر گفتم:

- هیس، آروم باش...چون یه بار دیدی نشسته تو ماشین رشید میخوای تو خونه حبس اش کنی؟...به جای این حرفا خیلی آروم و برادرانه نصیحت اش کن...بگو کاره درستی نیست تو بازار با مرده غریبه خوش و بش کنه...نیکی خانوم دختره عاقلیه...

- من این حرفا حالیم نیست، از این به بعدم نه من ناهار میارم که جواب پس بدم به حاجی، نه نیکی...آقا نصیرو بفرست دمه دره خونه میگم مادرم غذای حاجی و بقچه پیچ کنه بده دستش بیاره...باجازه...

این را گفت و رفت!

زنگ در خانه را فشار دادم و منتظر شدم...

منتظرِ نیکی!

اما وحیده خانوم درو باز کرد:

- اوا سلام آقا میعاد...خوبی پسرم؟

- سلام خیلی ممنون، داشتم رد می‌شدم، گفتم ناهاره حاجی ام ببرم...اگه زحمتی نیست لطف کنید بدین...

- وای شرمنده، راضی به زحمتت نبودیم...یه لحظه صبر کن.

درو نیمه باز گذاشت و رفت، کار درستی نبود و در شأن من نبود سرک کشیدن داخل حیاط خونه، ولی نمی‌تونستم بعد از چند روز ندیدن نیکی این موقعیت و از دست بدم و این‌بارم دسته خالی با ذهنی آشفته برگردم حجره...

اطراف و نگاه کردم و قدمی جلو گذاشتم، از لای در داخل و نگاه کردم، کسی نبود!

ولی صدای نیکی بلند شد:

- کی بود مامان؟...واقعا؟!...بده...بده خودم ببرم...نه بده خودم ببرم دیگه...غریبه که نیست، آقا میعاد تونه...

سرجام برگشتم، یقه ی پیرهن و مرتب کردم و تند تند گلویی صاف کردم و با دلی که از سر شوق لبخند روی لبام آورده بود منتظر شدم...

برعکس اون چیزی که فکر می‌کردم دره نیمه باز با شدت باز شد و نیکی با چهره ای برافروخته مقابل ام قرار گرفت:

- نامرده پست فطرت...حالم ازت بهم میخوره، فکر نمی‌کردم واسه خودشیرینی بری چغلی من و پیش خان داداشم بکنی و مجبورش کنی نذاره از خونه بیرون برم...حیفه اسم مرد، که رو نامردی مثل تو اومد...متنفرم از دیدنت...

بعد بقچه رو با تشر تو دستم گذاشت و درو کوبید!

تمومه احساسات خوبم در عرض چند ثانیه متلاشی شد، غم دلم و پر کرد، برای اولین بار نتونستم از خودم دفاع کنم...

نتونستم چون اجازه نداد!

حرف زد، دل شکوند...

نابود کردو به خاک و خون کشید، در آخرم اجازه ی همه چیو ازم گرفت!

یعنی تمامه این مدت اون فکر کرده بود که من باعث و بانی خونه نشین شدنشم؟!

به حجره برگشتم و تمامه روز عصبی و بی حوصله فقط مثل یه بت پشت میز ام نشستم و آخر سرم پاشدم و رفتم خونه...

طولی نکشید که سرو کله ی رشید هم پیدا شد، سلامی گفت، به اتاق رفت لباساش و عوض کرد و به آشپزخونه سرک کشید...

صدای بگو بخندش با زن عمو بلند شد!...

مثل هزاران هزار دفعه ی قبل این دفعه با این تفاوت که حال روحی ام وحشتناک بود غمِ نبود پدر و مادرم کنج دلم نشست...

بی پناه، بی اینکه کسی مرحم دردام باشه، بی اینکه برای چند دقیقه جای رشید باشم و زن عمو مثل پسر خودش هوامو داشته باشه، سجاده ام و تو اتاق خواب دور از جمع پهن کردم...

وقت نماز نبود، ولی مگه من کسی و غیر از خدا داشتم که بتونم تک تک حرفای دلم و زمزمه کنم و ازش کمک بخوام؟!

مگه میعادِ بیچاره کسی و توی این دنیا داشت بجز سجاده و خلوتِ کوتاه مدت اش و یه دنیا گلِ و راضیم به رضای خودتِ آخر هر دلگیری و بغض اش؟!

با دیدن نادر قبل اینکه به سمت میز حاجی بره و مشغول صحبت بشن به سمت اش پا تند کردم، دست اش و گرفتم و از حجره بیرون کشیدم:

- بیا اینجا داداش...کارت دارم...

بهت زده همکاری می‌کرد:

- چی شده؟!...چرا پریشونی؟! اتفاقی افتاده؟!

- نه نه...فقط خواستم یه خواهشی ازت بکنم...یه لطفی بکن اجازه بده نیکی خانوم از این به بعد ناهاره حاجی و بیارن...خواهش میکنم محدودش نکن...بذارید هرکاری دلش میخواد بکنه...

- من نمیفهمم!...تو خودت دیدی...

- آره دیدم کاری نکرده بنده بخدا...گناه داره انقد اذیت اش نکن...من دارم ازت خواهش میکنم...

- تو ضمانت میکنی پسرعموت دورو برش نپلکه؟؟؟ ضمانت میکنی کسی مزاحم اش نشه؟!..

- من با رشید حرف میزنم، خیالت راحت...این از این...مزاحمم اگه قرار بود کسی مزاحم بشه طی این سال ها می‌شد، کسی جرأت نداره بهش چپ نگاه کنه...

سکوت کردو تنها با اخم خیره شد...

بعد از گذشت مدتی، نفسی به سینه داد و پرسید:

- چی شده که میگی بذارم از خونه بیاد بیرون و رفت و آمد کنه؟؟!

- ببین من به این قضیه فکر کردم، فهمیدم کارت درست نیست، با زندونی کردن اش نمیتونی زندگی و باب میل خودت کنی آقا نادر...اونم دختره جوونه...ساده است...تجربه کسب می‌کنه راهه درست و غلط و از هم تشخیص میده دیگه...

صدای حاجی بلند شد:

- نادر؟!!

- بله حاجی اومدم...

قبل از ورود نگاهی به من کردو گفت:

- فقط بخاطر تو...

- دستت درد نکنه که روم و زمین نینداختی...

دست روی شونه ام گذاشت و رفت ببینه حاجی چیکارش داره...

#نیکی

غذای های اضافه ظرف های شام و توی سطل آشغال خالی می‌کردم که نادر اومد، لیوانی برداشت و از شیر آب پر کرد:

- میبینم که نیکی خانوم بازم گرفته اس و تو خودشه...

- تو خودم نباشم؟!...یک هفته اس سره گناهه نکرده حبس ام تو خونه...

- همینکه به حاجی و مامان چیزی نگفتم بسته...وای که اگر ناهید بفهمه جار میزنه...

شونه ای بالا انداختم و از سر حرص گفتم:

- بزنه، بدرک!

اخم توهم برد:

- زبون دراز!...میگیرم زبونتو قیچی میکنما! ده سال ازت بزرگترم خجالت بکش...

بق کرده سرم و زیر انداختم و فقط کارم و می‌کردم که بعد از خوردن آب و اضافه کردن لیوان به ظرف کثیف‌های جلوی دست ام گفت:

- فردا ناهارِ بابارو خودت بیار انقدم جلو چشمم غمبرک نزن...فرت و فرت مامان میپرسه این چشه...

کمی خوشحالی شدم، اما به محض اینکه یادم افتاد قراره چشمم به میعاد بیوفته از دیدنِ رشید هم دست کشیدم:

- نمی‌خواد نمیارم...خودت ببر...

- آزادیت و صدقه سری میعاد داری ناز و نیز و بذار کنار...

نیشخندی زدم و حرص آلود گفتم:

- یهو بگو نفس کشیدنتم صدقه ی سری آقا میعاده...اگه اون نبود خفه ات می‌کردم، میکشمت....متنفرم ازش...معلوم نیست چی بهت گفته که بهم شک کردی، فکر می‌کنی من با رشید سرو سر دارم...

جلو اومد و عصبی پچ زد:

- من خودم، با همین دوتا چشمام دیدم رفتی نشستی تو ماشین اش...دِ اگه میعاد جلوم و نمی‌گرفت که میومدم خونِ ات و می‌ریختم آبروی حاج بابارو به باد می‌دادم...امروزم اومده خواهش و التماس میکنه که بذارم مثل قبل بری حجره...اومده میگه تو خونه حبس اش نکن گناه داده...نمیدونه دومتر زبونته درسته آدم و قورت میدی....

با چشمایی درشت شده گفتم:

- اون! یعنی اون چیزی درمورده من و رشید به تو نگفته!!

- ببند دهنتووو...من و رشید، من و رشید...مگه چیزیم هست که باید بگه و نگفته؟؟؟

ترسیده و دل نگران لب به دندون گرفتم و سر زیر انداختم:

- نه خان داداش، چیزی نیست بخدا...

مامان وارد آشپزخونه شد:

- نادر...ناهید یه دختره دسته گل برات پیدا کرده، بیا...بیا ببین چی میگه...میگه یه روز بری از دور ببینی طرفو اگه خوشت اومد پا پیش بذاریم...

بیخیال حرفای مامان با دلی پر از پشیمونی و بغضی که کنج گلوم بود حرفایی که اون روز به میعاد زدم و تو سرم تکرار کردم...

تند رفتم، خیلی تند...

بیچاره لام تا کام حرف نزد.

انگشت اشاره ام و بین دندونام فشردم و کمی اشک توی پلکام ریخته شد...

نباید کسی که این همه سال دورا دور می‌شناختم اش و تا حالا کوچک‌ترین حرف بدی درموردش نشنیده بودم و انقدر زود قضاوت می‌کردم!...

اینکه حتی به نادر نگفته بود چه چرت و پرتایی بارش کردم یعنی اینکه اون واقعا آدمِ قابل اعتمادی بود و می‌شد روش حساب کرد!

روی صندلی چوبی نشستم، حاج بابا همونطور که ناهارش و می‌خورد گاهی باهام حرف می‌زد، ولی سر من رو به میعاد که اونور با مشتریا صحبت می‌کرد تنظیم بود...

رو به مشتری لبخند میزد و با خوشروئی برخورد می‌کرد، طوری که آدم دلش می‌خواست اون همه احترام و محبت، و البته اون لبخند رباینده رو داشته باشه...

کارش که تموم شد، کت اش و برداشت، دلم می‌خواست قبل رفتن اش ازش معذرت خواهی کنم

آخه امروز برخلاف تموم این سال ها که توجه اش و احساس می‌کردم فقط یه سلام ساده کردو رفت مشغول کارش شد!...

شاید برای خداحافظی به سمت حاج بابا اومد!

سرم و زیر انداختم...

- حاجی من میرم خونه...اگه کاری چیزی بود یه گوشه بنویس فردا میام انجام میدم.

- بشین، بشین نیکی یه چای بریزه بیاره خستگی در کنی...

تند سرم و بالا بردم و لبخند مرموز و پر معنای بابارو نگاه کردم! مثل اینکه متوجه نگاه هام شده بود و فکر می‌کرد من از میعاد خوشم اومد! یا شایدم نگاه هام و یه نشونه میدونست واسه نزدیک کردن میعاد به خودش و وصلت!!!

منتظر حرکتی از سمت میعاد بودم که حرف حاجی و زمین نداخت و نشست!

منم مجبور شدم جدی جدی پاشم و برم چای بیارم.

خم شدم و سینی و جلوش گرفتم دست برد و استکانی برداشت:

- دسته شما در نکنه...

آروم گفتم:

- خواهش میکنم.

سینی و به سمت حاج بابا بردم، تا اون چای اش و میخورد من ظرفارو جمع کردم و دستم گرفتم...

- من برم دیگه بابا...خداحافظ.

خواستم رد بشم که بابا گفت:

- صبر کن آقا نصیر الان میاد، تا دمه در خونه باهات بیاد...

با تعجب نگاهش کردم:

- خودم میرم دیگه! نمیخواد آقا نصیر به زحمت بندازی حاج بابا...

نیم نگاهی به میعاد که استکان چای اش و روی میز گذاشت کرد! نکنه بابا انتظار داشت میعاد پاشه باهام بیاد!

یا شایدم گفت نصیر که میعاد از جاش بلند شه!!!

میعاد جدی جدی پاشد و به بابا دست داد:

- خودم باهاشون میرم شما نگران نباش حاجی...فعلا بااجازه...

میعاد از کنارم رد شد، قبل اینکه دنبالش برم لبخند بابا را نگاه کردم که اشاره کرد برم!!!

الله اکبر، حاجی، چه فکرایی توی سرت داری واسه این بنده خدا؟!

اصلا کی گفته میعاد از دختره تو خوشش میاد که الکی می‌خوای مجبورش کنی!

اگه خوشش میومد طی این سال ها باید یه چیزی می‌گفت دیگه!

اصلا کی خواست زنِ میعاد شه عجبا!

سر به زیر کنارش قدم برداشتم، چیزی نمی‌گفت!

منم خجالت می‌کشیدم حرفی بزنم و ازش عذرخواهی کنم!

از بازار که بیرون زدیم، آروم با نگاهم اطراف و چک کردم اما خبری از رشید نبود.

- بدین خودم کیسه ی ظرفارو بگیرم...

نگاه از اطراف گرفتم و گفتم:

- نه ممنون خودم میبرم...

آرام گفت:

- باشه هرجور راحتی...

- آقا میعاد راستش...من! من نمیدونم چجوری باید ازتون عذرخواهی کنم...خداشاهده من آدمه بد دهنی نیستم فقط عصبی بودم... فکر می‌کردم شما آتیش به جون نادر انداختین، آخه اون‌روز شما دیدید که چی شد...نمیدونستم...

- ای بابا اتفاقی که نیوفتاده...خودتون و آزار ندید...هرچی بود تموم شد...منم به آقا نادر قول دادم با رشید صحبت کنم که دست بکشه از بعضی اخلاق و رفتاراش که خدایی نکرده واسه کسی سوءتفاهم نشه.

وقتی گفت میخواد با رشید حرف بزنه که ازم دوری کنه بی اختیار لب زدم:

- اما! ...آخه...

و اون فکر کرد می‌خواهم عذرخواهی ام و ادامه بدم:

- گفتم که کافیه...

به در خونه رسیدیم، دست از پشت سرم گذروند و به سمت زنگ برد احساس کردن دست مردونه ای که شاید کمی با چادر دور کتف ام برخورد می‌کرد حس سنگینی و بهم منتقل می‌کرد که توان تحمل اش و نداشتم....

دست اش و پایین کشید و تو جیب شلوار مشکی اش برد و من آروم نفس ام و فوت کردم...

- امیدوارم دیگه من و نبینی...آخه نکه از دیدنم متنفری...

نگاه‌اش کردم و لبخندی گوشه ی لب‌اش بود... شاید به شوخی اون حرف و زد!

آروم گفتم:

- من که معذرت خواهی کردم! گفتم که....

در باز شد و مامان اجازه ی ادامه رو ازم گرفت.

#میعاد

پرونده ی قرمز و تو قفسه گذاشت، برگشت و کمربند شل شده ی دور کمرش و به سختی کمی بالا کشید و به سمت میزش رفت:

- خب، آقا میعاد...بگو...کارت چیه نکنه دزد مزد زده به حجره حاجی؟...اگه چیزی شده الان بگو چون چند وقته دیگه نیستم، میرم مأموریت...

- نه بابا، بحث دزد و این داستانا نیست...اومدم یه حالی ازت بپرسم...مأموریت؟ نگفته بودی...

پشت میزش نشست و گفت:

- حالا که گفتم بعدشم حال و که خونه هم میتونی بپرسی...هروز داریم همو میبینیم دیگه...

بی اینکه منتظر تعارف اش باشم رفتم و نشستم...

- راست اش بحث بحثه نیکی خانوم دختره حاج فتح‌الله است...

تا گفتم نیکی پشت اش از صندلی جدا شد و گفت:

- راستی، چند وقتیه نیست...نمیبینم بیاد حجره...تو ازش خبر نداری؟

کلافه و کمی عصبی دستم و روی دسته ی صندلی مشت کردم و آروم نمادین بهش ضربه زدم:

- اومدم بگم داداشش نادر دیده که دختره رو سوار ماشین کردی و بردی...برزخ بود...گفت بهت بگم دیگه دوروبرش نپلکی...

- اون مرتیکه ی پفیوز گوه خورده...جرأت داره بیاد تو روم بگه تا یه مشت بزنم پک و پوزش و بهم بریزم...عنتر واسه من آدم شده...

- بسه رشید، انقد بد دهن نباش...مردم از دستت شاکی ان...

- به چپم که شاکین...مگه مهمه؟!...برو به نادر بگو من هرکاری دلم بخواد میکنم تو که هیچ باباتم نمیتونه جلومو بگیره

- اگر دست برنداری مجبورم به عمو بگم که خودش ملتفتت کنه...مردم که ابروشون و از سر راه نیوردم برادره من...خواهرشه شاید دلش نخواد با مرد غریبه دمخور شه...

- اولا که حرف دهنت و بفهم، مرد غریبه منم یا تو؟؟؟...با تو آره با ما نه؟؟...خوبه گودرز رفیق شیش حاج باباشه نه عموی خدا بیامرز که نمیدونست حاج فتح‌الله کی هست اصلا...

شوکه نگاهش کردم، باورم نمی‌شد باز مرگ پدر و مادرم و بی کسیم و چماق کرد و کوبید تو سرم!

اونم رو در روم نه پشت سرم، از جام پاشدم که بیرون بزنم ، حرف اش مانع شد:

- میخوام برام برادری کنی...

آروم برگشت ام و نگاه اش کردم.

ادامه داد:

- من خاطره این دختره رو میخوام...گفتم بهت بگم به عنوان یه پیش گفتار حرفش و پیش حاجی پیش بکشی بعد با خانواده درمیونش می‌ذاریم یه شب میریم خونه اشون کارو تموم میکنیم...

وقتی حرف خواستگاری و خاطرخواهی را پیش کشید، انگار که بدنم را زیر آبشارِ آب یخ گرفتند!

کار به جایی رسیده بود که من وایساده بودم و حرفای صدمن یه غاز رشید و گوش میدادم؟!

یعنی من...

من الان به چشمای کسی زل زده بودم که عاشق معشوقه ام بود!

اون ازم خواست که به حاجی بگم رشید دخترت و می‌خواد!!!

وای بر من...

- میگی دیگه؟ منتظر جواب بمونم یا نه؟

- تو مزخرف ترین آدمی هستی که می‌شناسم، می‌ترسم دختر مردمو بدبخت کنی...

- داری درمورد من حرف میزنیاا دهنت و آب بکش هنوز یاد نگرفتی با بزرگترت چجوری حرف بزنی؟؟؟ میخوای بدم بندازنت هلفدونی تا به قول خودت ملتفت شی؟؟؟

پوزخندی زدم:

- هه! بزرگتر...اگه اون دو سال برات اهمیت داره و ادعات میشه که بزرگتری، مثل بزرگترا فکر کن، مثل بزرگترا حرف بزن...نه مثل پسر بچه ی چهار ساله...تو هنوز سن بلوغت تکمیل نشده زن میخوای چیکار...

هیستریک قهقهه زدو گفت:

- چیه داری میسوزی؟؟؟ جیگرت داره آتیش می‌گیره آقا میعاد؟!...نیکی منو می‌خواد، خودش گفت با حاجیشون حرف بزنم که بریم واسه خواستگاری...دختره دل داده، توچی میگی این وسط؟

حرف اش بیشتر از اینکه عصبی ام کنه باعث شد تمسخرآمیز پوزخندی به حال و احوال پر جنون اش بزنم:

- نیکی انقدر بی حیا نیست که باتو دمخور شه و بگه پاشو بیا خواستگاریم...یا تو یه کرمی ریختی، یا زده به سرت و داری پشت سر دختر مردم حرف درمیاری...

- باشه، بشین هرجور دلت میخواد فکر کن...بشین فکر کن، ببین به کجا می‌رسی...نیکی حق منه...

- حق و حقوقم بعدا مشخص می‌شه، نه دسته توئه نه فکرو خیاله پوچ ات...

درو باز کردم و بیرون زدم...

با خارج شدنم حجم عظیمی از فکر و اعصبانیت به سمت ام هجوم برد، به حجره برگشتم و از قضا نیکی هم نشسته بود و مثل همیشه در آرامش چای اش و میخورد و با حاجی صحبت میکرد!

از دور با حرکت سر بهم سلام کرد، با ابروهایی گره خورده سلامی گفتم و به سمت میز خودم که با فاصله ی دوری از اونا بود رفتم...

مدت ها خودم و مشغول جلوه دادم تا پاشه از حجره بیرون بزنه و برم ببینم چرت و پرتای رشید حقیقت داره یا نه...

این‌دفعه برخلاف دفعات قبل پاشد، ولی نه تنها...

حاجی همه چیو به من سپرد و با دخترش رفت! نکه جدی جدی رشید قرار بود بره خواستگاری؟!

اصلا نکنه رشید به عمو گفته باشه و عمو پا پیش بذاره!

تا پایان ساعت کاری موندم و بعد دره حجره رو قفل زدم و به خونه برگشتم...

نه عمو، نه حتی زن عمو، هیچگونه حرفی راجع به خواستگاری و نیکی نزدن!

رشید هم بی کوچک‌ترین حرفی شام و خورد و با همون قیافه ی درهمِ پر نفرت رفت که بخوابه!

این یعنی اون هنوز اقدام نکرده بود!

شاید اصلا اسم نیکی و انداخت وسط که منو عصبی کنه!

از کجا معلوم راست گفته باشه و از نیکی خوشش میاد؟!

من که میدونم سرو ته این قضیه وصل می‌شه به ثروتِ حاج فتح‌الله!

از وقتی که رشید پاشو تو این شهر لعنتی گذاشته، فکرِ از دست دادنِ این دختر مثل خوره به جونم افتاده و ول کنم نیست...

دیگه دارم به مرز جنون نزدیک می‌شم و نمیدونم باید چیکار کنم...

زن عمو سینی چای و بین من و عمو گذاشت:

- الهی بمیرم...رشید چند روزه دیگه میره اصفهان...باید امشب ساک اش و ببندم...دلم شورشو میزنه، این مدت که اینجا بوده حسابی به بودنش عادت کرده بودم...

عمو چای اش و برداشت:

- بچه که نیست زن...چند سال تک و تنها ارومیه بوده، حالا یه مدت کوتاهم اصفهانه دوباره برمیگرده پیشمون...

- ایشالله که سالم و سلامت بره و بگرده...

- انشالله.

گوش ام به حرف های آقا همت بود و فکرم یه جای دیگه...

البته که صحبت کردن درمورد فرش اونم جلوی دره حجره و بین شلوغی بازار خودش هوش و حواس آدم و می‌گرفت...

- بله...چشم...

- فقط یادت نره سرمه ای رنگ باشه...یه عکس ام ازش داره حالا از عیال می‌گیرم میارم خدمتتون که ایشالله عین همون فرش و زحمتش و بکشید...

- چشم آقا همت،به روی چشم...

قدمی جلو تر گذاشت و این بار دره گوشی گفت:

- فقط آقا میعاد قربون دستت تا پنجشنبه برسه دستم مهمون قراره بیاد...خانواده ی عروسم و دعوت کردیم...نمیشه جلوشون...

اجازه ندادم ادامه بده و شرمنده تر به چشمم بیاد:

- گفتم که خیالت راحت...چهار شنبه بفرست بیان ببرن...یا آدرس بدین تا بگم بیارن خدمتتون...

- دستت دردنکنه...زحمتت میشه پسرم...

- نه بابا چه زحمتی وظیفه اس...بفرمایید داخل یه چای در خدمتتون باشیم....

- خیلی ممنون خیر از جوونیت ببینی...خداحافظ

- خدانگهدار...

به رفتن اش خیره بودم که ناگهان چشمم به رشید افتاد، و نیکی که به آرومی کنارش قدم برمی‌داشت و به سمت حجره می‌آمدند!

سرم داغ شد و نفهمیدم چجوری عربده کشیدم:

- رشید؟؟؟؟!

صدام توی بازار پیچید و هرج و مرج برای چند دقیقه جاشو به سکوتی پر از پچ پچ داد...

نیکی تا نگاه بازاریارو دید با چادرش لباش و پوشدند، به سرعت اومد، از کنارم رد شد و وارد حجره شد...

با اخم به چهره ی غضبناکِ رشید چشم دوختم و بعد وارد حجره شدم...

حاجی گفت:

- چی شد میعاد؟؟!...آقا رشید کاری کرده؟!

با همون اخم نگاه به سمت نیکی کشیدم که تند سرش و زیر انداخت...

- نه حاجی...چیزی نشده، من یکی دوساعتی کار دارم اگه امری نیست برم انجام بدم برگردم...

- نه پسرم، برو بسلامت...

کت ام و برداشتم و با نگاه عصبی و گوشه چشمی به نیکی از حجره بیرون زدم و خودم و به طلافروشی عمو رسوندم...

اینکه احساس می‌کردم مدت هاست یکی داره تعقیب ام میکنه مدام سرم و به این‌طرف و اون طرف می‌چرخوند.

نفسم و فوت کردم و بعد از کمی دست دست کردن مردد در و هل دادم و وارد شدم...

عمو مثل همیشه با روی باز به استقبال ام اومد و من و به چای داغِ قند پهلوش دعوت کرد...

- خب ، چی شد یادی از ما کردی آقا میعاد، اتفاقی که نیوفتاده؟

- نه نه، خیالتون راحت...

- آخه یه چیزایی راجع به رشید شنیدم، حالا تو روی خودش نمی‌گم چون حوصله ی بحث و جدل اونم تو اوج خستگی و کوفتگی و ندارم...بلاخره آدم شب میره خونه که استراحت کنه...رشیدم که از همون اولم حرف تو گوشش نمی‌رفت که نمی‌رفت...

- چی شنیدی عمو؟! کسی چیزی گفته؟!

- چه میدونم...یکماه نشده اومده هرکی تو کوچه و بازار من و می‌بینه میگه آقازاده ات بدخلقِ و نمیشه دوکلوم باهاش حرف زد...

نگاهم و به لبه ی استکان دوختم و گفتم:

- چی بگم والا...

نفسی به سینه داد و پا روی پا انداخت:

- خب، بگو عموجان...

خواستم بگم نه و فقط اومدم ببینمت که خندید و نذاشت تعارف تیکه پاره کنم و حرفام و بخورم...

- میدونم که حرف داری...راحت باش....

استکان چای و دست نخورده کنارِ قندان گذاشتم و گفتم:

- راستش نمیدونم از کجا شروع کنم...خیلی وقته یه چیزی تو گلوم گیر کرده گفتم...گفتم حق پدری به گردنم دارید پا درمیونی کنید که...یا بهتره بگم...پا پیش بذارید...

سرم و خمیده تر کردم...

کمی مکث کردو بعد گفت:

- درمورده دختره حاج فتح‌الله ست؟...نیکی؟

وقتی اسم نیکی و آورد شوکه نگاهش کردم و به مرور از خجالت کمی اشک توی پلکام ریخت!

تو گلو خندید و گفت:

- وقتی رشید گفت که تورو با دختره دیده، فهمیدم یه چیزی این وسط هست که آقا میعاد و وادار کرده با دختر حاج فتح‌الله همکلام بشه...

اینکه بعد از گذشته این همه مدت حرف های رشید و به یاد داشت خیلی عجیب بود!

- چند وقته؟

نگاهش کردم و گفتم:

- چی چند وقته عمو؟!

- خاطرخواهی و خوش و بش با نیکی خانوم و میگم...

از خجالت عرق روی تن ام نشسته بود و حس خفگی می‌کردم، دکمه ی یقه ام و آروم باز کردم و گفتم:

- خوش و بشی نداریم...کسی چیزی نمیدونه، گفتم اگر قراره حرفی زده بشه بزرگترا اینکارو بکنن بهتره تا اینکه یکی حرف دربیاره پشت سر...

- کاره خوبی کردی پسرم...آفرین....

چای اش و برداشت و کمی ازش و خورد و بعد باز سر شوخی و باز کرد:

- پس این همه سال هی روی من و زمین می‌نداختی و میرفتی میشستی تو حجره ی حاج فتح‌الله کارش و راه می‌نداختی دلیلش دختره ترگل ورگلش بود!

- نفرمایید عموجان...من...من دیگه عادت کردم به اون کار...یعنی منظورم اینه که...

دستش و بالا برد و مانع ادامه حرف هام شد...

پر حسرت نفس اش و فوت کرد:

- دخترم نداشتم دو دستی تقدیم ات کنم که کناره خودم بمونی و دامادِ غریبه نشی...

- شما لطف دارید، هیچوقت محبت هاتون و یادم نمیره خان عمو...شما جای پدرم و برام پر کردین، حالام اگر شما با این وصلت مخالفت کنید به روی چشم...هرچی شما بگید، حرف حرفه شماست...

شاید نباید می‌گفتم حرف حرف شماست...

اصلا شاید اشتباه کردم که گفتم هرچی تو بگی همون کارو میکنم!

نیکی مالِ من بود، تموم این سال ها من خونه ای و تصور می‌کردم که قراره اون خانوم اش باشه...

قراره دوتایی خانواده امون و بسازیم...

میعاد قراره دوباره مثل بچه گیاش، خانواده داشته باشه...

خانواده ای که مثل پدرو مادرش از ته دل بی شیله پیله دوسش داشته باشند و نگران اش باشه!

من آینده و زندگی پر خوشی ام و فقط و فقط با نیکی میتونم تصور کنم، هیچکس نمیتونه جای اون و توی دل و مغزم بگیره...

حرفای عمو من و از فکر بیرون کشید:

- یه خورده سرم خلوت بشه خودم با حاج فتح‌الله حرف میزنم، نگران نباش...

نگاهم پی شاگرده اش رفت و به محض اینکه دید متوجه نگاه های کنجکاوانه و پر سوالش شدم رو گرفت و خودش و مشغول جلوه داد!

گلویب صاف کردم و گفتم:

- خیلی ممنون...فقط عمو، بین خودمون بمونه...به زن عمو و رشیدم چیزی نگید فعلا...تا ببینم جوابه حاجی چیه بعد...

به آرامی دست روی پلک نشاند:

- چشم، به روی چشم...

از جام بلند شدم با کلی اصرار اینکه بیشتر بمونم بلاخره اجازه ی مرخصی داد...

نیم نگاهی به شاگردش کردم و با حرکت سر ازش خداحافظی کردم...

شاید نگاه پایانی ام دقیقا مثل کسی بود که طرف و تهدید می‌کرد و می‌گفت حواسم بهت هست که دست از پا خطا نکنی...

از طلافروشی بیرون زدم، خوشحالی عجیبی ته دلم لونه کرده بود، یه حس پیروزی و برنده بودنِ عجیب و غریب...

ازدواج با نیکی مسابقه نبود، اما گرفتن حق و رسیدن به هدفی که سال ها گوشه ی دلم خاک می‌خورد باعث شد با خودم بگم، بایدم خوشحال باشی آقا میعاد، رشید کی باشه که بخواد با هوس اش سنگ جلو پات بندازه...

نیکی برای اون یکیه مثل بقیه ی دخترا....

یکی دوروز دیگه، بلکل از سرش میوفته و مجبوره بیاد تبریک عروسی بگه...

آخ که من واسه ی اون روز لحظه شماری می‌کنم...

#رشید

تا از طلافروشی بیرون زد، پشت ام و به دیوار چسبوندم و بعد از چند لحظه سرم و از پشت دیوار بیرون کشیدم و به رفتن اش چشم دوختم...

همونطور که حرصی لبام و بهم فشار می‌دادم وارد طلافروشی شدم، بابا مشغول بود!

ولی این مشغولی دلیل بر این نمی‌شد که نسبت به پسره یکی یه دونه اش بی اعتنا باشه، ولی بی اعتنا بود...

اون همیشه دنبال این بود که با اخم و تخم سر بحثی و باز کنه و تهش با یه پس گردنی من و از خودش دور کنه...

شاید تنها دلیل اش حرفی باشه که دوساله پیش تو روش زدم!

اما آیا خواستن حق و حقوق و ترس از اینکه نکنه بزنه به سرش و به برادرزاده اش سهم و الرث بده کاره بدی بود؟!

تموم این مال و اموال، از خونه گرفته تا طلافروشی اش و پولای توی دخل اش حق منه، من...

تنها پسرش...

چرا باید میعادِ تخم سگ و قاطی این ماجرا کنه؟! اصلا اون کی باشه که بخواد ادعای حق و حقوق کنه...

پفی کردم و سر تکون دادم...

متنفر بودم ازش، گاهی حتی متنفر می‌شدم از گودرز!....

عصبی گفتم:

- سلام...

با نیم نگاهی به سختی جواب سلامم و داد! بی تعارف رفتم و نشستم.

اون فقط دنبال بهانه بود واسه اینکه مدام اخم و عصبانیت اش و به رخ ام بکشه، شاید فکر میکرد با این کار تنبیه ام میکنه و باعث میشه دست از کار هایی که اون دوست نداره بکشم...

اما هم بی فایده بود، هم اینکه من چیزی جز یه پدر بدخلقِ بی اعصاب نمیدیدم و همین بدتر روی روانم تیغ می‌کشید.

شاگرد، چای آورد، اما بابا حتی لحظه ای اقدام به هم‌نشینی با پسرش و نکرد...

خم شد که قندون و روی میز بذاره آروم پچ زدم:

- این پسره واسه چی اومده بود اینجا؟

با چشمایی درشت شده نگاهم کرد و گفت:

- نمیدونم...

دست تو جیب ام بردم و اسکناسی توی تک جیب پیرهن اش چپوندم، از ترس برگشت و نگاهی به بابا کرد، بعد رو به من گفت:

- مثل اینکه قضیه ی خواستگاری و خاطرخواهی و این داستانا بود...

- خواستگاری؟! اسمه کسیم آورد؟

دوباره برگشت بابارو نگاه کردو عاجزانه گفت:

- آقا میترسم پدرتون بو ببره من چیزی گفتم دردسر شه...آخه آقا میعاد به پدرتون گفتن به کسی چیزی نگه...

عصبی اسکناسی دیگه تو جیب اش جا دادم و گفتم:

- بنال...اسمه کسی و آورد یا نه؟؟؟

- گ! گفتن...گفتن از دختره حاج فتح‌الله خوششون اومده...قراره گودرز خان با حاج فتح‌الله صحبت کنه ببینه جوابش چیه...

دستام روی دسته ی صندلی مشت شد و پا روی پا انداختم، درحالی که از عصبانیت می‌لرزیدم پلک بستم:

- گمشو برو...برو رده کارت...

اون رفت و من در حد مرگ سرم درد گرفته بود!

نیکی! هه!

فکر کرده شهر هرته....

یه دختر نجیب، بابای پولدار...

خوشگل...

رشید ام قاق، فقط می‌شینه نگاه میکنه که هلو بپره تو گلوی آقا میعاد...

زیر لب پچ زدم:

- کور خوندی میعاد خان...کورخوندی...من حتی اگر قصد ازدواج نداشته باشم، حالا دیگه وقتشه...نمی‌ذارم جلو بزنی...نمی‌ذارم چو بیوفته که میعادِ بی کس و کار از رشید سرتره...

از جام بلند شدم و به سمت بابا رفتم...

مشتری درکار نبود و شک ندارم الکی خودش و درگیر سبک سنگین کردن زنجیر های طلای توی دست اش می‌کرد که من زودتر از طلافروشی اش بزنم بیرون...

- با قاتل جونی ات که طرف نیستی آقا گودرز...

کلافه پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید...

- چه بازیگری هستی، چه بازیگری هستیییی...

- صداتو بیار پایین، من تو بازار آبرو دارم...پاشدی اومدی اینجا صداتو انداختی تو سرت که چی بشه؟...تو الان نباید پشت میزت نشسته باشی؟ پس چرا سره پستت نیستی و تو بازار ول میچرخی؟

- مگه واسه تو فرقیم میکنه که کجام و چیکار میکنم...اونچه که برای تو مهمه حال و احواله برادرزاده ی دلبندته...

پوزخندی زد:

- حسادت...حسادت کورت کرده رشید...

- حسادت؟! آخه من چرا باید به اون شاگرده، ور دسته بی پدرو مادر حسادت کنم هاان؟؟؟ مگه چی داره که باید حسرت اش و بخورم؟؟؟

از شدت عصبانیت منفجر شدو فریاد کشید:

- خفه شو رشیددد، خفه شو!!!....

خواستم هرچی از دهنم در میاد بارش کنم که نگاه به چشماش پشیمونم کردو حرفامو تو دلم ریختم و از طلافروشی بیرون زدم...

پیرهن و به چوب لباسی آویزون کردم و کلاه ام و برداشتم، از کناره میعاد و بابا که سخت مشغول حساب و کتاب طلافروشی بودن گذشتم و به آشپزخانه رفتم.

مامان آخرین کوکو رو از ماهیتابه درآورد و تو بشقاب گذاشت، جلو تر رفتم و به بهانه آب خوردن سر صحبت و باز کردم:

- دستت درد نکنه مژگان خاتون...خوش برو رو نیستی که هستی، دست پختت خوب نیست که هست، خوش اخلاق و خوش برخورد نیستی که هستی...به گودرز حسودیم میشه، دعا کن بخت و اقبالم به بابام بره و یه زن خوب گیرم بیاد.

آروم خندید و شعله رو خاموش کرد:

- با این زبونی که تو داری، بعید میدونم گیرت نیاد...

- حالا تو دعا کن، دعای مادر گیرایی اش بالاست...

چشمی تو کاسه چرخوند و بشقاب کوکوهارو برداشت که با سفره به هال ببره:

- ایشالله که یه دختره خانوم، خوشگل، خوش اخلاق...اونچه که دلت میخواد و دوس داری گیرت بیاد مادر...

سریع خودم و جلوش کشیدم و بشقاب و سفره رو ازش گرفتم، بهت زده نگاهم کرد...

- از شما چه پنهون گیر اومده...یعنی، یعنی یه دختر خانومه با کمالات و جمالات هست که...

دست اش و مشت کردو جلوی دهنش گرفت:

- عه عه! پدرسوخته رو نگا!...خاطرخواه شدی؟

با خنده پچ زدم:

- هیس، میشنون...گفتم اول به خودت بگم که پادرمیونی کنی، یه سر بری هم دختره رو ببینی، هم ببینی مزه دهنشون چیه...اصلا میخوام ببینم شوهرش میدن یا نه...

در آشپزخانه را آروم بست و بعد با خوشحالی گفت:

- الهی دور قدو بالات بگردم...تمومه نگرانیم آینده ی توئه!...حالا کی هست این دختره همه چی تمومه خوشبخت؟

- قول بده بین خودمون بمونه، وقتی میگم بین خودمون یعنی نمیخوام باباهم بو ببره...فقط من و تو...

- خیلی خب باشه مادر، فهمیدم...بگو ببینم کیه؟

گلویی صاف کردم و گردن خمیده ام و راست گرفتم:

- نیکی، دختره حاج فتح‌الله فرش فروش...حجره داره تو بازار...

با دهنی باز بعد از چند لحظه به حرف آمد:

- همون! همونکه اونشب درموردش حرف میزدی؟

- آره همون...

بعد متنفکرانه نگاهم کردو گفت:

- مطمئنی دختره خوبیه؟!...آخه اون شب چیزای جالبی درموردش نمی‌گفتی!...همین‌که تک و تنها با میعاد پاشده رفته...

- اون که قضیه اش جداست، دستوره باباش بود، بعدم میعاد نه واسه من غریبه است نه واسه حاج فتح‌الله...ناسلامتی از چهارده پونزده سالگی تو حجره اش داره کار میکنه ها...خب حالا نظرت؟

- بذار اول درمورد اش پرس و جو کنم...از میعاد ام چهار تا سوال بپرسم ور دسته باباش بوده لابد دختره رو زیاد دیده...اگر که گفت دختره خوبیه چشم کم‌کم با، بابات درمیونش میذاریم ببینم چی میگه...

- نه نه میعاد نه!...گفتم که خودت ، خودت پاشو برو طرف و ببین...نذار پشیمون شم از گفتنه حرف دلم...رازِ پسرت و پیش خودت نگهدار...بعدم واسه زن گرفتن واسه ی بنده لازم نیست از هفت خان رستم گذر کنیم...

- هفت خانِ رستم چیه پسرم...حالا من جلو خودش نمیگم ولی خداشاهده می‌ترسم، می‌ترسم آخر عاقبته میعاد بهتر از تو بشه و من تا ابد غصه ات و بخورم...

سرخم کردم و آروم پچ زد:

- تو فقط برو یه نظر دختره رو ببین، مطمئن باش ازش خوشت میاد ماهم آخر عاقبتمون ختم به خیر میشه...اصلا اگه خوشت نیومد یه نه بگو تا ببوسم بذارمش کنار...ولی اگه خوشت بیاد باید غیرمستقیم حرف خواستگاری و با مادرش پیش بکشیاا...

- خیلی مطمئن حرف میزنی رشید! یعنی انقدر دختره خوبیه؟!

- وقتی میگم خوبه یعنی خوبه دیگه...

- پس لازم شد حتما یه سر برم ببینم‌اش...مادرش و گه گداری مسجد و بازار دیدم ولی فرصت نشده گرم صحبت شیم و رفت و آمد داشته باشیم...یه روز سرزده میرم خونشون ببینم این دختره گیس بریدش کیه که دل پسرمو برده...

#نیکی

آب جوش و روی چای غلیظ تو استکان ها ریختم و قندون و کنارشون گذاشتم...

روسری ام و درست کردم و دوباره گره زدم که یهو صدای ناهید از پشت سرم بلند شد:

- نگاه کن نگاه کن چجوری به خودش می‌رسه که به چشمِ زنه بیاد!

با اون لبخند مضحک اش دست توی کاسه توت خشک برد و چندتایی و تو دهنش گذاشت و ادامه داد:

- نکنه خاطر پسرشو میخوای!...اِوا!....پاک فراموش کرده بودم دوتا پسر داره!

حرصی پچ زدم:

- خفه شو ناهید! صداتو میشنوه فک می‌کنه جدی جدی...

آروم قهقهه زدو گفت:

- خواهره من عاشقی که گناهه کبیره نیست...چای هارو ببر یخ شدن...

حرص میخوردم و عصبی بودم، دلم می‌خواست سرش داد بزنم و شاید جیغ و داد راه بندازم که قضیه اونطوری که اون فکر میکنه نیست...

اما به جاش چادرم و روی سرم کشیدم و سینی چای و برداشتم، صدای بگو بخند های دوستانه ی مامان و مژگان خانوم به گوش می‌رسید.

نگاهم و پایین بردم، دمپایی هام و پوشیدم و به سمت اشون رفتم:

- هزار الله اکبر...دختره کوچیکته؟!!!

- کوچیک شما نیکیِ...ناهید شوهر کرده تو راهی داره!

اون بهت زده براندازم می‌کرد و من به آرومی سینی چای و روی تخت سنتی چوبی، دقیقا مابین اشون گذاشتم:

- بفرمایین...

- ماشالله...عین قالی کرمون میمونه، خوشگل، خانوم...

انتهای حرف اش دست‌اش و زیر چونه ام بردو باعث شد سرم و بالا بگیرم و نگاهش کنم، نگاه توی صورت ام چرخوند و من چین های سطحی دور چشمای قهوه اش و دید میزدم....

- چشم حسودت کور شه...شبیه مادرتی ها!

بعد آروم خندیدو دست اش و از زیر چونه ام کشید و رو به مامان گفت:

- چند سالشه وحیده خانوم؟

مامان که یه جورایی خوشحال بنظر می‌رسید گفت:

- دیپلم اش و تازه گرفته...کم کم داره نوزده سالش میشه...

مامان با چشم و ابرو اشاره کرد که جمع اشون و رها کنم و برم تو، با اینکه دلم می‌خواست بمونم، بیشتر تعریف کنه، یا حتی ببینم ته حرفاش قراره به کجا ختم بشه اطاعت کردم و به سمت دره هال می‌رفتم.

تو همون بازه زمانی حرفای مژگان و هم می‌شنیدم:

- اِوااا...دختره به این خوبی و چرا شوهر ندادی؟

- خواستگار که زیاد داره، اونی که باب دلش باشه نیومده...

مژگان آروم خندید و گفت:

- ایشالله که هم بابه دل دختر تو پیدا میشه، هم بابه دلِ رشیدِ من...

مامان شوکه خندید و من لب به دندون گرفتم و دره هال بستم...

ذوق زده بودم و خوشحال، شاید در شأن من نبود بابت حرفای مژگان ذوقی به خرج بدم، اصلا شاید عیب بود یه دختر از کسی خوشش بیاد، ولی من نتونستم چشم رو احساساتم ببندم...

نادر که با پیچ و مهره ی تلوزیون سه در چهارمون ور می‌رفت و بعد یک هفته هنوز موفق به تعمیرش نشده بود گفت:

- چته نیکی؟! کبک ات خروس میخونه...

تند لبخندِ پهن ام و رها کردم و بهت زده گفتم:

- کبک چیه، خروس چیه داداش؟!...آدم حق نداره تو این خونه یه خورده بخنده و شاد باشه...

- دیگه بلاخره هر خنده و شادی دلیل داره دیگه نه؟

ناهید سرش و از چهارچوب آشپزخانه بیرون کشید:

- نکنه واسه خواستگاری اومده و داری به مراده دلت میرسی نیکی؟

نادر شوکه گفت:

- قضیه خواستگاری و مرادِ دل چیه؟!

قبل اینکه چیزی بگه به سمت اش رفتم و هل اش دادم تو آشپزخونه ، خندید و با تشر گفت:

- عههه! بچه ام و کشتی آرومتر دیوونه...

سبزی خوردن هارو تو ظرف می‌ریختم، مامان و ناهید مدام پچ پچ میکردن و گاه گداری ناهید می‌خندید و آلوچه اش و می‌خورد...

خیلی دلم می‌خواست بدونم مژگان چی گفته و چی شده که لبخند ول کنِ چهره ی مامان نیست!

ولی روم نمی‌شد تو بحثاشون دخالت کنم یا حتی سوال بپرسم!

مامان قابلمه برنج و برداشت و به هال برد:

- نیکی سفره و سبزیارو بیار مادر....

آروم چشمی گفتم...

ناهید شونه هامو گرفت و با خنده محکم گونه ام و بوسید:

- قربون بخت بلندت آبجی...

انقدر شوک شدم که ظرف سبزی از دست ام افتاد و اون شاکی شد:

- عههه! ظرفیت داشته باش دیگه...یه خواستگار قراره بیادا...

- خواستگار؟! کی؟!!!...کی میخواد بیاد!

پوزخندی زدو با لحنی جدی گفت:

- گودرز خان دلش هوسه نو عروس کرده خانوم بزرگش و فرستاده خانوم کوچیک و خواستگاری کنه...

حرصی به بازوش کوبیدم:

- آشغاال!

قهقهه زد و کاسه ی انار دون شده اش و برداشت...

وقتی دیدم آبی از اون گرم نمیشه و راست و حسینی نمیگه قضیه چیه، خم شدم و مشغول جمع کردن سبزیا شدم...

- مثل اینکه زنه تورو دیده، پسند کرده...مامان میگه شروع کرده به تعریف و تمجید کردن از پسرش...رشید آقا...راس میگه افسره؟! تو کلانتری کار میکنه؟!

نگاهش کردم، حرفاش مغزم و از کار انداخت...

درواقعا ذوق و خوشحالی این کارو کرد!...

آروم لب زدم:

- رشید!....

مبهوت کاسه رو روی کابینت گذاشت و گفت:

- خاک به سرم تو پسرشون و دیدی نیکی؟!

سرتکون دادم و از رویا بیرون اومدم، با چهره ای جدی ظرف سبزی های حیف و میل شده رو بردم و تو سطل خالی کردم...

- آره فک کنم...

دنبالم اومد و گفت:

- نیکی تو جدی جدی طرف و دیدی!!!...کی کجا؟!...ازش که خوشت نیومده نه؟

عصبی یا شاید حرص و اعصابانیت از سر خجالتِ زیادی باعث شد به اون بتوپم:

- دیوونه شدی؟!...اینو جلو مامان بابا نگی آبروم و ببری...از خجالت رو به قبله میشم ناهید....توروخدا این فکرو خیالای بیخودی و از سرت بیرون کن...

دست اش نوازش وار به گوش چپ ام چسبیده شد و این دفعه دلسوزانه گفت:

- قربونت برم خواهری...عشق و عاشقی که گناه نیست...خجالت نداره...

نمیدونم چم شد که رام حرفاش شدم و دیگه چیزی نگفتم!

شک ندارم همین سکوت ام باعث شد مطمئن بشه که همچین هم به رشید بی حس نیستم!

دست اش و پایین کشید و با حالتی نگران گفت:

- من! من فک می‌کردم اگه کسی قرار باشه پا پیش بذاره اون میعادِ نه رشید!...آخه نکه هروز می‌رفتی حجره گفتم شاید...

میون حرف اش پریدم:

- بسه توروخدا...

و دیگه سکوت کرد و با چهره ی پر فکرش کمی بهم خیره شد...

سر سفره نشستیم و سرو کله ی مجیدهم پیدا شدو کناره ناهید نشست:

- چطوری خانومی؟ درد که نداشتی؟

مامان با خنده گفت:

- وا آقا مجید، چرا ساعتی یه دفعه می‌پرسی درد داره یا نه...

مجید بهت زده گفت:

- زنمه مادرجان...تازه رسیدم...میگم ببینم درد زایمانش شروع نشده تا سره شبه ببریمش دکتری دوا خونه ای جایی!

بابا ناهیدو نگاه کرد:

- مگه شش ماهت نیست بابا؟!

- آره بابا...شش ماهمه...مجید الکی شلوغش میکنه، چیزیم نیست که...

بعد رو به مجید گفت:

- حالا حالا ها مونده آقا مجید...

نگاهم پی پچ پچ مامان با حاج بابا رفت و نیم نگاه بابا!

از خجالت سرم و زیر انداختم و سعی کردم شامم و بخورم، ولی مگه از گلوم پایین می‌رفت!

شک ندارم مامان قضیه رو با بابا درمیون گذاشته، یعنی جدی جدی قرار بود رشید بیاد خواستگاری؟!

#رشید

نشسته بودم و به تعریف و تمجیدای مامان می‌خندیدم، طوری حرف میزد انگار جدی جدی پسرش یه دل نه صد دل عاشقِ دخترِ فتح‌الله شده...

یکی نبود بهش بگه آخه عشق کیلو چنده مادر من...

زن جماعت ساختن که رفت و روب کنه، روزی دو دفعه غذا بپزه بذاره جلو آدم و خوب بلد باشه شعله های آتیش مردش و شعله ور کنه...

عشق و عاشقی و دلبستگی به یه همچین موجودی ته حماقته...

اونچه که تو این قضیه مهمه به خاک مالیدنه پوزِ میعادِ و بس...

- خب، تو چی گفتی؟!...مستقیم گفتی میخوایم بریم خواستگاری یا...

- نه بابا، یه خورده تعریف ات و کردم...گفتم پسرم آقاست...خوش قدو بالا، با دولت سرو کار داره...گفتم که اهل زن و زندگیه...مادره دیگه خودش قضیه رو گرفت...گفت هرچی قسمت باشه...حالا بذار بابات بیاد بهش بگم وقتشه آستیناشو بالا بزنه و واسه شاخ شمشادش زن بگیره...آخ که چقدر خوشحالم که داری سرو سامون میگیری مادر...

خنده ثانیه ای از چهره اش پاک نمی‌شد، ذوق و شوق داشت...

اما دل من نه....

- خب مامان جان...بهتره قبل از اینکه بگی یه کار کنی...

پاشد و زیر لب گفت:

- غذام ته گرفت...

و به سمت آشپزخانه رفت، از جام بلند شدم و دنبالش رفتم:

- شنیدی چی گفتم؟!...میگم باید لطف کنی یه کاره دیگه هم بکنی که ایشالله سرو سامون بگیرم.

درحالی که غذای روی شعله رو هم میزد گفت:

- چیکار؟!

جلوتر رفتم:

- ببین مادره من...وضعیت من و که میدونی ، بجز چندرغاز حقوقی که از دولت می‌گیرم چیزی ندارم...تازه اونم همون اول ماه خرج میشه میره پی کارش...من الان خونه می‌خوام، ماشینمم دیگه قراضه شده باید عوضش کنم...یه سرمایه میخوام واسه شروع زندگی...

ملاقه را از دیگ بیرون کشید و نگاهم کرد:

- خب الان چه کاری از دسته من برمیاد ؟

- به بابا بگو دیگه...بگو وقتشه سهم الرث پسرش و بده بلکم بتونه تشکیل زندگی بده...

- باز داری شروع میکنیا! یادت رفته چند ساله پیش با این حرفات چه قشقرقی بپا کردی؟...

- یعنی چی باز داری شروع میکنی؟! نکنه باید دسته زنم و بگیرم ببرم تو خونه ی اجاره ای اول زندگی؟؟؟ اصلا مگه تهش صفر تا صده بابا ماله من نیست؟...وقتی من بدبختی کشیدم و نداری دیگه به چه دردم میخوره؟...الان لازمش دارم...

- فعلا که نه به داره نه به باره....بذار اول قضیه رو به بابات بگم ببینم نظرش چیه...اگه موافق بود و رفتیم خواستگاری میگم یه پولی بهت بده که خونه بخری...

- دارین وسیله ی بازی میدین دسته بچه؟؟؟ میگم من همه چیو میخوام...همه چیه این زندگی باید به نامم باشه...

پشت دست اش کوبید و هینی کشید:

- خاک عالم! زده به سرت رشید؟! یعنی میگی بابات پاشه بره دارو ندارش و بزنه به نامت؟!

- ببخشید بچه ی دیگه ای داره که ما خبر نداریم؟!...چیزی که قراره ده بیست ساله دیگه ماله من شه همین الان به نامم می‌شه...نگران نباش فقط سندارو به اسمم میزنه...همه چی مثل گذشته پیش میره...تو این خونه زندگی می‌کنید، باباهم کارش و میکنه...من دخالتی نمیکنم...فقط میخوام مطمئن بشم حق ام و کسی بالا نمی‌کشه...

- پس بگووو، انقد سهم سهم میکنی نگرانه اینی بابات چیزی بنامه میعاد بزنه...

- اون الدنگ حقه یه پاپاسی ام نداره...بابا زیادی قلبش رئوفِ بایدم بترسم...خودتم خوب میدونی که میعاد هیچ سهمی نداره...میخوام همه چی بنام خودم باشه که کسی الکی دلش و صابون نزنه...

- میعادم سهم داره...پدربزرگ خدابیامرزت نصف طلافروشی و بنام عموی خدا بیامرزه ات زده...سه دنگ سه دنگ...حتی این خونه ام شش دنگ اش بنامه بابات نیست...تو که خوب میدونی...

عصبی غریدم:

- عمو کو؟!!! مرده مادرِ من...عمو دیگه نیستتت...بخدا قسم یه پاپاسی بده به این پسره تا پای جونم میرم تا پسش بگیرم...به شوهرت بگو کارو واسم سخت نکنه، اگه نمی‌خواد تو دردسر بیوفتم یه راست بره و همه چیو به نامم بزنه...قبل اینکه به سرش بزنه حق برادرزاده اش و بده به این فکر کنه که من چه راه هایی و واسه پس گرفتن‌اش پیدا می‌کنم...

ترسیده بود و حرفی برای گفتن نداشت!

همینکه حرفام و بی تته پته و فس فس کردن زدم و روشن شد کافی بود...

#میعاد

آقا نصیر چای هارو بین عمو و حاجی گذاشت، خودم و مشغول چک کردن چهار تخته فرش نزدیک به میز حاجی کردم...

فقط جهت شنیدن حرفاشون!

اولش که با سلام و احوال پرسی پیش رفت و گذشت تا بلاخره عمو بره سر اصل مطلب!

- غرض از مزاحمت...امر خیر بود و وصلت...

نیم نگاهی زیرکانه به حاجی انداختم...

سری بالا و پایین کرد و تغییری توی چهره اش ایجاد نشد!

- مراحمین گودرز خان...بله...مطلع هستم تا حدودی...

عمو مبهوت و آروم خندید و گفت:

- مثل اینکه خودش پیش پیش یه چیزایی گفته بهت حاجی!

- خودش که نه...ولی به گوش ام رسیده...راستاش، بهتره که اجازه بدی من قضیه رو با دخترم درمیون بذارم...یه خورده فکر کنیم...نه فقط ما، بلکه شماهم بهتره فکراتون و بکنید...بلاخره ازدواج کاره آسونی نیست...بحث یه عمر زندگیه...این دوتا جوونن که باید خوب سبک سنگین کنن ببینن با خودشون چند چندن از پسش بر میان یا نه...

- بله حاجی، حرف شما کاملا درسته...به من باشه که باید فکر کنن...اما...از خود تعریف نباشه این بچه سر سفره ی من بزرگ شده، پسرمه...آقاست، تکلیف کارش که مشخصه، اخلاق اش هم که درجه یک...بخدا قسم کوچک ترین بدی من از این پسر ندیدم...شما هم می‌شناسیدش میدونید حرف من درسته یا تعریف و تمجید الکی...

- این چه حرفیه اختیار دارید آقا گودرز من و شما که باهم این حرفارو نداریم...ببخشید اگر حرفی زدم که باعث ناراحتیتون شد...من فقط گفتم یه خورده زمان بدین همین...

- نه بابا این چه حرفیه حاجی...به روی چشم، وقتی شما میگید زمان من نمیتونم رو حرفتون حرف بزنم، هرچقدر فکر می‌کنید لازمه رو این قضیه فکر کنید...انشالله که هرچی خیره همون میشه...

- انشالله....

دندونام و روهم سائیدم...

یعنی حاجی به من اعتماد نداشت؟!

آخه فکر چرا؟! من که نیکی و دوست داشتم...

یه خواستگاری بود دیگه، می‌رفتیم باهاش حرف میزدم شرایط ام و می‌گفتم بعد نیکی می‌نشست قشنگ فکراش و میکرد دیگه!...

شاید حاجی مخالفه! شاید اصلا از من خوشش نمیاد! یا بهش برخورده و درموردم فکرای بدی به سرش زده!

نکنه فکر کرده آدمِ هَول و بی چشم رویی ام که از دخترش خوشم اومده!

بعد از رفتن عمو واسه اینکه از وضیعت سر دربیارم به سمت اش رفتم:

- حاجی؟ این فرشای جدید و چک کردم...هیچکدوم مشکلی نداشتن...

اخم کرده بود و عصبی به نظر می‌رسید!

بی اینکه نگاهم کنه اشاره کرد:

- دستت درد نکنه...برو استراحت کن...امروز زودتر میرم خونه، حواست به همه چیز باشه...

آروم و تو فکر چشمی گفتم و مردد ازش فاصله گرفتم....

حاجی گفته بود که به گوشش رسیده که من نیکی و میخوام؟!

اما از کجا؟!

من که چیزی نگفتم، من که کاری نکردم که کسی بویی ببره...

تنها کسی که شاید میدونست و بر علیه من از قضیه استفاده کرد رشید بود، که بعید میدونم چیزی راجع بهش به حاجی گفته باشه!

چون به ضرر احساس وامونده ی خودشه...

یا شایدم زیرآبم و زده خودم خبر ندارم!

....

#نیکی

بابا رو به روم نشسته بود و تو خلوت امون از رشید و از باباش میگفت!

من از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم و اون انگار که ناراضی بنظر می‌رسید!

- یکی دوباری باهاش همکلام شدم...صاف و ساده بنظر نمیاد...مرموزه...سعی میکنه مثل آدم بزرگا حرف بزنه ولی انگار که تکلیف اش با خودش مشخص نیست...معلوم نیست دنبال چیه...اما هرچی هست، بیشتر جلب توجه و اسم و

رسمه... از نگاهِ یه زن شاید ظاهرش خوب باشه...کارش هم به قول پدرش تکلیف اش مشخصه...گودرز هم مال و منال داره...ولی از من میشنوی باباجان، اصلا به ارث و میراث و پول باباش بسنده نکن...باید ببینی خودش چی داده، باید ببینی اصلا جنم اداره یه زندگی و داره یا نه...

- چجوری بابایی؟! چجوری بفهمم جنم داره یا نه؟

نگاه ام کرد و من توی چشماش ناامیدی و نگرانی عجیبی میدیدم!

بعد از مکثی طولانی گفت:

- کاش بختت بلند بود و گودرز واسه میعاد پا پیش می‌ذاشت...آقا، سر به زیر...میعاد از اوناست که از همون بچگی اش بزرگ شد و گلیم خودش و از آب بیرون کشید...

سرم و زیر انداختم، از اینکه بین بحث رشید، اسم میعاد و کشید وسط یه جورایی عصبی بودم!

دلم می‌خواست فقط از رشید بگه...

دلم می‌خواست بگم....

- آقا رشید و چند باری تو بازار دیدم...پسره بدی بنظر نمیاد...همینکه کارش افتخاره و بلاخره حقوق اش مشخص خوبه باباجون...بازم هرچی شما بگید...حرف من حرف شماست...

هم خجالت کشیدم، هم دلم خنک شد!

واقعا من تونستم حرفام و بزنم و تو خودم نریزم؟! اونم جلوی بابا؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیله خب دخترم...بازم فکرات و بکن...زندگیه یکی دوروزه نیست...تو الان تو سنی هستی که ممکنه از سر هیجان و چیزی که از طرف توی ذهن خودت ساختی تصمیم بگیری...زندگی بالا و پایین داره بابا...همیشه خوش خوشان نیست...باید بتونی از پسش بربیای...عشق و علاقه هم میادو میره...واقعیشه که میمونه...فکر کن...به همه ی اینا فکر کن بعد نظرت و بهم بگو باشه بابا؟

نگاهش کردم، دلم می‌خواست بگم فکرام و کردم و فکری نمونده...

جوابم مثبته و بگه که بیان خواستگاری ولی روم نشد و نتونستم...

با اینکه حرف دلم یه چیز دیگه بود به حاج بابا گفتم:

- چشم بابا....

#رشید

کاش قبل رفتن یه سر نیکی و می‌دیدم!

ولی نوچ!

چه تاثیری روی من داشت؟

سرو کاره من با حاج فتح‌الله بود و میعاد...

مهم نبود که چند بار تاحالا نیکی و دیدم و باهاش حرف زدم و اصلا نظرش درموردم چیه...

مهم این بود که خانواده اش تاحالا فهمیدن من خاطرِ طرف و می‌خوام دیگه میعاد نمیتونه هیچ غلطی بکنه...

اصلا با وجود من اون جرأت نداره چیزی بگه، اگه داشت طی این سال ها فک باز می‌کرد و می‌گفت چه مرگشه...

مامان از زیر قرآن ردم کرد، اسپند برداشت، خم شدم، دور سرم چرخوند و تو آتیش ریخت:

- خدا پشت و پناهت باشه دردت به جونم.

ساک و برداشتم:

- یادت نره چی بهت گفتما...به بابا بگو...میخوام یه کت و شلوار از همونجا بگیرم که وقتی برگشتم بریم خواستگاری...

خندید و گفت:

- قربون قدو بالات برم...سعی می‌کنم باهاش درمیون بذارم...

در نیمه باز تا انتها باز شد، برگشتم و متوجه ورود میعاد شدم، بی اختیار اخمی بین ابروهام نشست و گفتم:

- ما رفتیم...خداحافظ...

کنار رفت ، خواست چیزی بگه که با خروج ام اجازه ندادم...

دلم نمی‌خواست ریخت اش و ببینم و حتی صداش و بشنوم.

- خدانگهدارت پسرم...مراقبت کن...رسیدی تماس بگیر.

در ماشین و بستم، استارت زدم و دنده عقب رفتم، چرخیدم تو کوچه که بابا رو با کیسه ی پرتقال و سیب تو دست اش دیدم...

کنارش وایسادم و شیشه رو پایین کشیدم، همین هم باعث شد اونم وایسه:

- داری میری؟

- بله با اجازت دارم واسه یه مدت رفع زحمت می‌کنم...میدونم با خبرم دلشاد شدی...

- من هیچوقت بدتو نمیخوام رشید...تو پسرمی، برام عزیزی...فکر میکنی یه پدر میتونه رو بچه اش چشم ببنده؟

- فعلا که شما بستی...به هرحال...خداحافظ.

شیشه رو بالا کشیدم و راه افتادم، از آینه بغل میدیدم که وایساده و به ماشین در حال حرکت ام خیره شده...

- بچم!...هه!...اگه بچه اتم و واست عزیز، چرا دست نوازشت رو سره برادرزادته...چرا حقم و نمیدی...

دندان برهم فشردم:

- یه مشت احمقه اُمل...

#میعاد

عمو سر بحث و باز کرد:

- خانوم، قراره عروس بیاد تو این خونه...میخوام واسه آقا میعاد آستینام و بالا بزنم دست یه دختر خوب و نجیب و بذارم تو دست اش که ایشالله تشکیل خانواده بده...

زن عمو شوکه گفت:

- جدی میگی؟!...آخه...آخه منم چند وقتیه به فکر اینم واسه رشید زن بگیریم...این خونه هم که جای دوتا خانواده بیشتر نیست...از قدیم و ندیمم گفتن دوری و دوستی، هرچی بیشتر نزدیک هم باشیم دلخوریامون بیشتره...رشید و میعادم که خودت می‌شناسی، تا حالا یه بار نشستن حرفی و بزنن که تهش به دعوا ختم نشه؟

نگاهم کردو گفت:

- البته ببخشیدا میعاد جان...حرفِ حقِ!

- نگران نباش زن عمو...من پیش شما نمیمونم...یه پولی دارم میدم خونه رهن می‌کنم...شما واسه آقا رشید زن بگیرید من با بودن کنارتون مانع ازدواج اش نمی‌شم...

- قربونت برم که انقد عاقلی، همینکه خودت نشستی بهش فکر کردی و راه چاره جستی کافیه...

بعد عمورو نگاه کردو گفت:

- باید یه پولی بدیم ماشین اش و نونوار کنه...بلاخره ماکه یه پسر بیشتر نداریم...

سرم و زیر انداختم و تو خودم فرو رفتم...

حرفی و از زن عمو می‌شنیدم که اگر پدرو مادرم عمرشون به دنیا بود الان اونا به جای عمو و زن عمو رو به روم بودن و واسه ازدواج ام نقشه می‌کشیدن!

ای کاش زن عمو یه خورده دهن اش چفت و بست داشت و یسری چیزارو جلوم به زبون نمیورد و جای خالی پدرومادرِ بدبخت ام و انقد به رخ نمی‌کشید!

- بسه زن...اول تکلیف میعاد و روشن می‌کنیم، بعد یه فکری به حال رشید میکنیم...اون که فعلا سرگرم کارشه...اگه از من باشه که میگم رشید هنوز براش زوده...

- دوسال از میعاد بزرگتره...میعاد بیست و سه سالشه، رشید بیست و پنج...

- مگه به سن و ساله؟!...من با حاج فتح‌الله صحبت کردم...قراره یه جواب بهم بدن و ایشالله یه شب با گل و شیرینی میریم دست بوسیشون...

رنگ از صورتِ زن عمو پرید:

- حا! حاج فتح‌الله؟!...تو رفتی با حاج فتح‌الله صحبت کردی واسه میعاد؟!

- آره...گفت فکراشون و میکنن جواب میدن...

- مگه حاج فتح‌الله دوتا دختر نداره؟!...مادرش میگفت بزرگه رو شوهر داده آبستنِ...کوچیکه هم که من حرف زدم با مادرش واسه رشید!

شوکه زن عمورو نگاه کردم:

- چیکار کردین؟!!!...شما!....

عمو که از شدت تعجب و حرص قرمز شده بود و دست اش و به سمت ام گرفت و مانع ام شد...

بعد رو به زن عمو گفت:

- تو رفتی با زن حاجی حرف زدی؟؟؟ رفتی گفتی دختره رو بدن به رشید؟!!!

- رشید گفت...گفت از دختره خوشش میاد...گفت برم ببینمش، رفتم دیدم...دختره خیلی خوبیه، خیلی به بچه ام میاد گودرز...به مادرش گفتم...

- تو بیجا کردی سرخود رفتی باهاشون حرف زدی!!! کی گفته بی اجازه ی من پاشی بری از دختر مردم خواستگاری کنی؟!....حالا این آبرو ریزی و چجوری جمع کنم؟!...پس بگو، حاجی می‌گفت به گوشم رسیده تو رفتی گفتی...

زن عمو که تازه به عمق فاجعه پی برده بود گفت:

- حالا که چیزی نشده گودرز!...حرف بدی نزدم، بخدا دختره رو ببینی به دلت میشینه...از بس خانوم و خوش برو روئه...

بعد مرا نگاه کرد که برای اولین بار با چهره ای برافروخته هردوی آن‌ها را نگاه می‌کردم...

- نیکی و واسه رشید میگیریم...واسه میعادم زن زیاده، خودم میگردم تو درو همسایه یه دختر خوب و خوشگل و با خانواده پیدا میکنم...نه میعاد؟

دیگه نتونستم تحمل کنم، از جام بلند شدم و از خونه بیرون زدم!

این از رشید که خودش و می‌کشت تا من و زمین بزنه، اونم از زن عمو که مثل کوه پشته پسرش بود و شک ندارم عمورو هم متقاعد می‌کرد!

شاید خودم باید دست به کار می‌شدم...

زبون ات و بریدن میعاد؟! نمیتونی حق ات و بگیری؟! میخوای بشینی نیکی و عروس کنن بیارن تو خونه جلو چشم ات با رشید زندگی کنه؟!

مثل اینکه سرت درد میکنه واسه اینکه به کسی که یه عمر آرزوش و داشتی بگی زن داداش!!!

....

#نیکی

لحظه ای سرجام موندم و به جای خالی ماشین گشتِ رشید چشم دوختم...

قیافه اش مقابل چشمام به رقص دراومد و لبخند روی لبام نشوند...

این خانواده عجیب جذاب بودن...

هم خودش هم پسر عموش میعاد...

قیافه های جا افتاده و مردونه، موهای مشکی براق و اون ریش‌ها و چشمای نافذ، خوده گودرز خان هم پر جذبه بود...

صدای بوق ماشینی از فکر بیرونم‌کشید، لب گزیدم، سرم و زیر انداختم و راه افتادم. بلاخره دل به دلدار خواهد رسید آقا رشید...

امروز که برم خونه کم کم به ناهیدی، مامانی کسی میگم که جوابم مثبته...

بلاخره باید بدونن، شاید اصلا منتظرن من جواب بدم که بابا هم به گودرز خان بگه بیان...

چرا باید لفتش بدم؟!

وارد حجره شدم که به محض ورود صدای میعاد خطاب به من بلند شد:

- نیکی خانوم؟!

شوکه‌نگاهش کردم که با اون اخم سرش و بالا و پایین کرد:

- تشریف میارید؟! یه عرضی داشتم!

- چشم الان میام...

همونطوری غرق بهت به سمت میز حاج بابا رفتم و قابلمه رو روی میز گذاشتم.

نگاهی به اطراف کردم پیدا بود بابا تو حجره نیست!

برگشتم و به سمت میعاد رفتم...

- آقا میعاد...حاج بابا نیست؟

عصبی کشوی میزش و هل داد و بست!

از جاش بلند شد، دستاش و به میز تکیه داد و بعد از دوتا نفس عمیق، نگاه به نگاهم دوخت:

- شما رفتی به رشید گفتی بیاد خواستگاریت؟!

قلبم از خجالت انگار لحظه ای ایستاد و بعد مجبور بودم چیزی بگم که با لکنت زبونم باز شد:

- ن، نه!...نه بخدا...من...من همچین حرفی نزدم!!!

- پس چرا رشید میگه نیکی خاطرم و میخواد و خودش گفته بیا خواستگاریم؟؟؟

اشک توی پلک هام نشست، لبام کمی لرزید و سرم و زیر انداختم:

- من فقط گفتم اگر می‌خواد من و ببینه، بهتره با، بابام صحبت کنه...گفتم خوبیت نداره بین مردم جلوم و بگیره و سر صحبتی چیزی باز کنه خدایی نکرده حرف در بیارن...دهن مردم و که نمیشه بست...بعدم خودشون پا پیش گذاشتن...گودرز خان به بابام گفته...قراره بیان خواستگاری...

لباش و محکم بهم می‌فشرد!

انگار دلش می‌خواست فریاد بزنه! یا شایدم فحش بده از کجا معلوم؟!

با باز شدن در حجره برگشتم و به سرعت به سمت بابا رفتم...

...

#میعاد

از رفتن نیکی زمان زیادی نمی‌گذشت...

حاجی مثل چند وقت اخیر تو خودش بود و ذهنش درگیر به نظر می‌رسید...

حالا که حجره خالی بود، زمان مناسبی بود برای گفتن حرف دلم....

مرگ یه بار، شیون هم یه بار...

یا میگه نه و خلاص، یا میگه آره و من به مراد دلم می‌رسم...

جلو رفتم، مردد بودم و پر اضطراب، نمیدونستم از کجا باید شروع کنم، اصلا چی بگم که یهو عصبی نشه و فکر نکنه مسخره اش کردیم...

- حاجی؟ میشه...میشه باهاتون صحبت کنم؟

از فکر بیرون اومد و نگاهم کرد:

- بشین پسرم...بشین حرفتو بزن...راحت باش...

رفتم و روی صندلی نشستم.

- از تو چه پنهون گرفتارم...نگرانم...نمیدونم باید چیکار کنم...آقا گودرز از زمانی که به یاد میارم از رشید شاکی بوده...چند روزه پیش اومد نشست اینجا گفت تاحالا کوچیکترین بدی ازش ندیده...نمیدونم کدوم حرفشو باور کنم...گیر

کردم...نیکی ته تغاریمه...می‌ترسم، می‌ترسم سختی بکشه و غم و غصه داشته باشه...

- حاجی، راست اش...من...خودتون که میدونید پدرو مادرم خیلی ساله عمرشون و دادن به شما...

- خدا بیامرزه...

- خدا رفتگان شمارم بیامرزه...خواستم بگم که، عموم برام پدری کرد، اما مثل اینکه شما دچار سوءتفاهم شدین...من کسی و ندارم...رشیدم دروغ یا راست...یعنی منظورم اینه که بیشتر از سر خشم دست گذاشته رو نیکی خانوم و میخواد این قضیه رو به نفع خودش تموم کنه...

- متوجه نشدم! چه سوءتفاهمی؟!

- شاید درست نباشه من این حرفارو بزنم...اما...

- بگو میعاد، چه سوءتفاهمی؟!

سرم و خمیده تر کردم و گفتم:

- راست اش من به عمو گفتم که راجع به نیکی خانوم باهاتون صحبت کنه!

- متوجه منظورت نمیشم...یعنی تو گفتی که گودرز خان برای رشید نیکیِ من و خواستگاری کنه؟

- برای رشید نه...برای...برای خودم!

مبهوت از جاش بلند شد:

- جدی داری میگی؟!...پس چرا مژگان خانوم به عیال گفته بود...

میون حرف اش پریدم:

- من نمیدونم قصد و غرض زن عمو چی بوده و چی گفته...ولی خوده عمو، حرفایی که من زدم و منتقل کرد...گفتم خودم رفع سوءتفاهم کنم بهتر

باشه...امیدوارم فکر بدی درموردم نکنید....خداشاهده هیچ نظر بدی به نیکی خانوم نداشتم...حالام که مطرح شد...این منم، حی و حاضر...از بچگی ور دسته خودتون بودم، چیزی نبوده و نیست که بخوام پنهون کنم...هرچی هست همونی که دیدین و میدونین...من برای خوشبخت کردن دخترتون از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم...نمی‌ذارم نگرانی به دلتون راه بدین حاجی...

- چرا زودتر نگفتی؟!...این همه مدت!...

- نتونستم، خجالت کشیدم...ببخشید.

- من و شما که این حرفارو نداشتیم پسرم...همیشه هرچی بوده اومدی گفتی...کاش قبل اینکه مژگان خانوم اون حرفارو بزنه خودت میومدی به خودم می‌گفتی قضیه از چه قراره...

- اشتباه از من بود، شما به بزرگی خودتون ببخشید...

- بذار با خانواده صحبت کنم به گودرز خان زنگ می‌زنم...

سرم و به آرومی بالا گرفتم، لبخندی روی لباش جا خوش گرده بود و انگار اون و از اون حال و هوای دلگیر بیرون کشیده بود!

حالا دل من بود که مثل سیر و سرکه میجوشید!

....

#نیکی

پشت در آشپزخانه ایستاده بودم و حرفای پر از خوشحالی و رضایته حاج بابا به مامان و گوش میدادم:

- گفت سوءتفاهم شده...گفت اصلا قضیه ی خواستگاری ربطی به رشید نداره...گودرز خان درموردِ خودش صحبت کرده من اشتباه برداشت کردم...

- اما...اما مژگان خانوم درمورد رشید حرف میزد...

- خوده میعاد گفت که قضیه یه چیزه دیگه است...بده بی فکرو خیال دخترم و میدم دسته یه آدم حسابی؟

- من که از خدامه، کی از میعاد بهتر...بغل گوش خودمون قد کشیده می‌شناسیمش...

دستم و به لبام فشردم...

چشمام از حدقه بیرون زده بود و اشک راه پلکام و پیدا کرد...

در هال باز شدو با ورود ناهید بی اختیار زیر گریه زدم و به اتاق خواب دویدم...

درحالی که نگرانی توی چهره اش موج میزد وارد شد و درو بست!

- چته نیکی؟! چی شده آبجی؟!...چرا گریه میکنی؟!

زانوهام و بغل گرفتم و زار زار گریه کردم...

یعنی میعادِ عوضی از من خواستگاری کرده بود؟!

پس رشید چی؟!

اون قرار بود پا پیش بذاره! اصلا مادرش درمورد اون حرف می‌زد کسی اسمی از میعاد نیورده بود!

اون آشغالِ بی همه چیز باخودش چی فکر کرده بود؟! فکر کرده ازدواج کشکیِ؟!

چون رشید من و میخواد از سر حسادت بدو بدو رفته به بابا گفته نیکی و بده به من؟!

بی چشم و روی عوضی چطور تونستی به دختر حاج فتح‌الله چشم داشته باشی؟!

این همه سال فکر می‌کردم چشم پاک تر از تو هیجا پیدا نمی‌شه...

گند زدی به زندگیممم....

ناهید پشتم و میمالید و مامان درو باز کرد و با لبخندی پهن و صورتی بشاش اومد و بغلم کرد!

- دورت بگردم عروس خانوم...فدای چشمات بشم من...

صورت پر از اشک ام و با دستام پوشاندم...

ناهید شوکه گفت:

- چی شده مامان؟! قراره بیان؟!

- آره بابات زنگ زده به آقا گودرز همین امروز فرداست که بیان واسه خواستگاری و حرفای نهایی...خدایا شکرت...

- وا مامان، از خوشحالی تو پوست خودت نمیگنجی...حالا بذار بیان...یه جوری رفتار نکنیم که انگار نیکی رو دستمون مونده و منتظر اقا رشیدشونیم...

- رشید چیه دخترا...میعاد قراره بیاد خواستگاری...

ناهید شوکه گفت:

- میعاد؟!!! چی داری میگی مامان؟! مطمئنی؟!

مامان از جاش بلند شدو گفت:

- آره...برم یه خورده گردگیری کنم...پاشو نیکی...پاشو بیا کمک...

اون رفت و ناهید دست روی موهام کشید:

- قربونت بشم...میعاد که پسره خوبیه...خوشگله، خوشتیپه...درآمدشم خوبه...ناسلامتی چرخ حجره رو اون داره میچرخونه ها...خوش اخلاق و آقاست...خودت که بهتر میدونی چقدر مظلومه...

دستام و برداشتم!

سرم و به زانوم چسبوندم و ریختم تو خودم تمومه درد و بدبختیا و احساساتم رو...

...

#میعاد

بلاخره بعد مدت ها کت و شلوار مشکی که یکی دوسالی گوشه ی کمد نو بود و نایلون پیچ شده بیرون آوردم و روی به روی نگاهم گرفتم...

فکر نمی‌کردم حاجی به این زودیا جواب مثبت بده و اجازه بده با گل و شیرینی بریم خونشون!

عمو خوشحال بود، اما برعکس زن اش دل و دماغی واسه ی همراهی کردنمون نداشت...

ولی بلاخره که مجبور بود بیاد، نه جرقه های مغز رشید بعد از فهمیدن قضیه مهم بود، نه اخم و تخمای زن عمو...

مهم این بود که امشب، من برای خواستگاری کردن نیکی از باباش پا به خونشون می‌ذاشتم و یه جورایی این قضیه دهن به دهن می‌چرخید و می‌فهمیدن نیکی دیگه بی صاحب نیست که هر الدنگی از راه رسید اسمش و بلغور کنه...

- حالا دیگه نیکی خانوم...ماله میعاد می‌شه...فقطِ فقط مالِ من...

انتظار داره به پایان میرسه و من به لحظات ملکوتی وصال نزدیک تر می‌شم...

این برای من بزرگ ترین بُرد به حساب میاد.

پر شوق کت و شلوار و تن کردم و یقه ی سفید پیرهن ام و مرتب کردم، نگاهی از آینه به خودم انداختم و از اتاق بیرون زدم...

صدای عمو خطاب به زن اش سرجام متوقف ام کرد:

- یه شبه خانوم...به قول خودت زن زیاده، یه دختره خوبم گیرمون میاد واسه رشید...آسمون که به زمین نیومده...قحطی که نیست...دلِ شاد شده ی برادرزاده ام و با اخمو بد خلقی تنگ و تاریک نکن...رفتیم نشستیم اونجاهم حرفی

نمیزنی که خدایی نکرده میعاد دلخور بشه...ناسلامتی امشب من و تو قراره جای داداش و زن داداشِ خدا بیامرزم و براش پر کنیم...

- من که چیزی نگفتم....اصلا به من چه ربطی داره...پسره نمیدونم با چه رویی پاشده رفته به حاج فتح‌الله گفته دخترت و به رشید نده بده به من...وگرنه اونا اگر ناراضی بودن که همون لحظه اول یه نه میگفتن دیگه نمی‌نشستن به قضیه ی ازدواجِ نیکی و رشید فکر کنن...داشتن راضی میشدن که این زد آینده ی بچه ام و داغون کرد...کجا بهتر از نیکی پیدا کنیم؟ کجا بهتر از این خانواده پیدا کنیم گودرز...

- خودتم خوب میدونی تموم این قضایا سوءتفاهم بود که حل شد تموم شد رفت پی کارش...حالا بیا...بیا بریم تا شب چیزه زیادی نمونده...بریم یه نشون و گل و شیرینی بگیریم دست خالی نریم زشته...

دلم می‌گفت میعاد هیس...

هیچی نگو، بریز تو خودت تا این قضیه ختمه به خیر شه...

تا زمانی که انگشترت تو انگشتِ نیکی نرفته، دستت زیر تیغ اطرافیانِ و سرت جلوی بزرگی عموت و خانواده اش خم...

آدمِ بی خانواده هیجا عزت نداره، واسه ی یه امشب هم شده تحمل کن همه چیو، بعدش دیگه خودتی و نیکی کسی نمیتونه چیزی بگه...

مال هم که بشیم دیگه خانواده ها هم نمیتونند باعث جدایی امون بشن...

- گودرز اگه رشید برگرده و ببینه واسه میعاد رفتیم خواستگاری خون بپا میکنه...میدونی که همینجوریشم چشم دیدن میعاد و نداره چه برسه به روزی که بفهمه دلبندش و از چنگ اش درآوردیم دادیم دسته میعاد...

- اسم رشیدو نیار...اون از نیکی خوشش نمیاد، فقط دنبال اینه که این بچه رو حرص بده و نذاره این دوتا جوون بهم برسن...نمیشناسی پسرتو؟!...دلبند، دلبند...کدوم دلبند بابا...

برای اینکه بحث خاتمه پیدا کنه گفتم:

- عمو جان؟!

از اتاق بیرون اومد، نگاهی به سرتا پام کرد، با لبخندی دست بردو یقه ام و درست کرد:

- ماشالله آقا داماد...چقدر این کت و شلوار بهت میاد...عینهو داداشِ خدا بیامرزم شدی...

زن عمو خارج شد، چادرش و رو سرش کشید و بعد از لبخندی زورکی به سمت در هال رفت...

پشت سرش از خونه خارج شدیم، گل و شیرینی گرفتیم و یه حلقه...

دلم از سر شوق گاهی می‌لرزید، جعبه ی انگشتر آنقدر برام عزیز بود که از خرید های دیگه جداش کردم و تو جیب کت ام گذاشتم.

گل و شیرینی، چادر و روسری و یسری چیزهای دیگه که زن عمو بیشتر سر در می‌آورد تا من و عمو ، خریدیم و راهی شدیم...

...

#نیکی

گوشه ای نشسته بودم و زانوی غم بغل کرده بودم. هنوزم گریه می‌کردم و مدام مجبور بودم دست زیر پلک های خیس ام بکشم تا کسی متوجه حال وخیمم نشه...

دیگه این زندگی برام معنایی نداشت، با زنگی که حاج بابا به گودرز خان زد و گفت بیاید رسما بله رو تقدیم اشون کرد.

چطور باید با میعاد زندگی می‌کردم وقتی ازش متنفر شدم و دلم با رشیدِ!

چجوری باید از رشید دل میکندم و خودم و بی اهمیت جلوه می‌دادم وقتی میدونستم با وصلت با گودرز هروز جلوی چشمامه و نمیتونم از زیر نگاه اش قسر در برم؟

ناهید با هول و ولا وارد آشپزخونه شد:

- ای وااای...تو که هنوز اینجا نشستی! پاشو...پاشو لااقل یه آبی به دست و صورتت بزن چشات یه جوری قرمز شدن و پف دارن که اگه ببینن میگن مریضی چیزی داری..

دست زیر بازوم برد:

- دِ پاشو دیگه یک ساعته منتظر چای نشستیم...

شیر آب و برام باز کرد و خودش چند مشت آب تو صورتم پاشید با گوشه ی چادر گل گلی اش صورت ام و پاک کرد:

- چای بریز ببر براشون...بدو دیگه...

دوباره چشمام غرق اشک شد، با دست لرزونم یه استکان دیگه برداشتم و روی سینی گذاشتم...

- منم و نادر و میعاد، با گودرز و مژگان...حاج بابا و مامانم هستن...به اندازه استکان بذار که کم نیاد...

اشک هام گلوپ گلوپ روی گره شُل شده ی روسری ساتن آبی ام کوبیده می‌شد.

قوری برداشتم که یهو از دست ام رها شد، ناهید تند خودش و عقب کشید ولی من حتی نای فرار از سوختگی رو هم نداشتم.

به زمین کوبیده شد و چای داغ پخش زمین شد و روی پاهام افتاد!

از درد گریه ام شدت گرفت، ناهید شاکی و نگران با اون بار سنگین اش خم شد:

- خدا بگم چیکارت کنه دست و پا چلفتی اینجوری میخوای شوهر داری کنی...ببین پاهات و، ببین چقد قرمز شده ای واااای از دسته تو...

شیر آب و باز کرد دست اش و خیس کرد و سردی اش و روی پاهام گذاشت، خودم و عقب کشیدم و با صدای گرفته و نزارم گفتم:

- ولم کن ناهید...

- برو ، برو اونور تا چای بریزم ببری براشون آبرومون رفتتت...

کنار وایسادم، با گوشه روسری ام چشمام و پاک کردم و نگاهی به قرمزی پوستم کردم.

ناهید آب گذاشت جوش بیاد، استکانارو درست و حسابی تو سینی چید، چای ریخت و قندون گذشت، خم شد پاشو بالا کشید و جوراباش و درآورد:

- بگیر اینارو بپوش...

روی زمین نشستم و جوراباش و پوشیدم و بلند شدم.جلو تر اومد گره شُل روسری ام و باز کرد و کادرش و دور صورت ام مرتب کرد:

- خاک عالم...قیافه اش و ببین توروخدا!...رنگ به صورت نداری نیکی...چته هان؟!...از وقتی بابا گفته اینا بیان لالمونی گرفتی، یه چیزی بگو...یه خورده بزک که نکردی لااقل دو مشت آبه دیگه به صورتت بزن پف چشات خیلی تو چشمه...

دستی که بند گره روسری ام کرده بود و پس زدم، با بغض برگشتم و استکان چای برداشتم، بزور چادر و به سرم کشید

با دستای لرزونم و سر خمیده ام از آشپزخونه خارج شدم و چای هارو به اتاق مهمون بردم...

همگی نشسته بودند و گرم صحبت و بگو بخند بودند، ولی من حتی لحظه ای سر بلند نکردم...

آروم سلامی گفتم و برای تعارف چای به سمت اشون رفتم.

مژگان چیزی نمی‌گفت ولی به جاش آقا گودرز تعریف و تمجید می‌کرد، میعادِ نمک به حروم و هم وقتی دیدم که خم شدم و سینی چای و جلوش گرفتم...

مثل همیشه خودش و مظلوم جلوه می‌داد، ولی این حرکت اش، همین‌که پاشدو همچین غلطی کرد اومد خواستگاری یعنی اینکه مارموزترو عوضی تر از این حرفا بود.

استکان چای اش و برداشت و آروم گفت:

- خیلی ممنون.

نامحسوس دندونام و روی هم ساییدم و سینی و کنار ظرف میوه گذاشتم و رفتم کنار مامان نشستم.

یه جوری انگشتام و توهم گره زده بودم که بغض ام نگیره و تحمل کنم جو سنگین و که احساس می‌کردم ناخن های کوتاهم قراره از جا کنده شن...

میعاد زیر چشمی نگاهی به دستام انداخت و تا متوجه نگاه حرصی ام شد، استکان چای اش و دست نخورده روی زمین گذاشت!

همگی‌مشغول صحبت بودند بجز من و اون...

نگاه کشیدم و جعبه های سفید و قرمز هدیه ای که مژگان کنار خودش گذاشته بود و نگاه کردم..

امشب اومده بودند کارو یکسره کنند، گودرز کمر بسته بود به مرگِ دختره حاج فتح‌الله!

صدای نادر سرم و بالا برد...

- بنظرم حرفی نمیمونه که دوتایی بخوان بزنن...اینا هنوز محرم نشدن، خوبیت نداره تو یه اتاق تنها بشن و باهم صحبت کنند...البته بازم نظر حاجی مهمه هرچی حاج بابا بگن...

گودرز آروم خندید و گفت:

- ماهم راضیم به رضای شما...به قول آقا نادر حرفی نمیمونه...آقا میعاد ماهم که همه چیش قابل رؤیته حالام حرف حرف شماست...هرچی شما بگید...امیدوارم جوابی بدین که هم دل پسرم شاد بشه هم حرف دلتون باشه...

مامان و مژگان گرم گرفته بودند، صحبت می‌کردند و گاه گداری آرام می‌خندیدند.

ناخن هام و مدام روی پوست دست ام می‌کشیدم، یه جوری که جاشون به قرمزی میزد و انگار گربه پنجول کشیده بود.

- حقیقت اش و بخواین ما به این موضوع فکر کردیم...شما که غریبه نیستید، اوضاع آقا میعادم مشخصه، ما از خدامونه باهات وصلت کنیم آقا گودرز...

گودرز و حاج بابا قهقهه زدند، مژگان با کمی تعلل کِل کشید، دلم از غم لرزید و انگار که چاقو به قلبم فرو کردند. اشک از چشمم چکید و به چشمای قهوه ای میعاد خیره شدم!

هرج و مرجی به راه افتاد صدای کِل مامان و ناهید با مژگان تلاقی شد، صداهاشون مبهم بود و من فقط میعاد و میدیدم...

رو به روم نشسته بود، به چشمای گریونم چشم دوخته بود و هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نمی‌داد جز او اخم محو!

مژگان دست‌ام و کشید و با حس کردن سردی انگشتری دور انگشتم، پلک هام روی هم افتاد و داغی اشک گونه هام و در برگرفت...

دستم و گرفتند و مجبورم کردن از جام بلند شم، چادرم و از سرم برداشتند و چادر سفید به سرم کشیدند، مامان و ناهید گونه هام و بوسیدند و مژگان رو به روم قرار گرفت، نگاهم به چشماش بود...

چشمایی که بی شباهت به چشمای رشید نبودند!

داغ دلم تازه شد و اشک درست شبیه قطرات بارون از چشمام چکیده می‌شد، مژگان باهام روبوسی کرد و چادر مشکی دور گردن اش و روی سرش کشید:

- مبارک باشه عزیزم...

اونم انگار غمگین بود، من خوشحالی که توی چهره گودرز میدیدم و تو چشمای مژگان نمیدیدم!

انگار بزور توی جمع حضور پیدا کرده بود...

حاج بابا و نادر پیشونی ام و بوسیدند، بابا دست به سرم کشید:

- قربون حجب و حیات بشم بابا...بشین، بشین سر پا واینستا...

چونه ام لرزید و هق زدم، دیگه تحمل اون جمع لعنتی و نداشتم، از اتاق مهمان بیرون زدم و به سمت اتاق خواب دویدم، سکوتی پشت سرم حکم فرما شده بود که برای من اهمیتی نداشت...

درو کوبیدم چادر سفید از سرم کندم گره روسری ام و با شدت باز کردم، روی زمین افتادم و از ته دل زار زار اشک ریختم، درحالی که به سکسکه افتاده بودم و خیسی پلک هام و ترک نمی‌کرد چشمم به انگشتر طرح دارم افتاد.

به سرعت از انگشت ام خارج اش کردم و با حرص و اعصبانیت به کمد رو به روم کوبیدم اش:

- ازت متنفرم، متنفرمم...

در باز شد، سر برگردوندم و ناهید و نگاه کردم:

- برو بیرون نمیخوام ببینمتتت...برو...

شوکه درو هل دادو بست، به سمت ام اومد.

نگاهی به چادر و حلقه ای که پرت کردم بودم و رو فرش افتاده بود کردو گفت:

- چه مرگته؟! زده به سرت؟؟؟

صورت ام و با دستام پوشیدم و هق هق کنان گریه کردم:

- من نمی‌خوام شوهر کنم...نمی‌خواااام...

خندید و دستام و از رو صورتم برداشت :

- الهی من قربون اون چشمات برم...میفهممت...منم وقتی مجید پا پیش گذاشت تا دوهفته نون و آب زهرمارم شده بود خودت که شاهد بودی پوست استخون شدم...ولی کم کم اون اومد، مادر شوهرم دعوتم کرد من رفتم...باهم گشتیم، خرید رفتیم...حرف زدیم...مهرش که به دلم افتاد لحظه شماری می‌کردم واسه روز عروسی...دورت بگردم این روزاهم می‌گذره میره خواهری...اگه دختر عاقلی باشی از تک تک لحظه هاش لذت میبری...چون دیگه قرار نیست هیچوقت تکرار بشه...

هق زدم:

- نمیتونمم! سخته...

اشکام و آروم آروم پاک کرد:

- سخت نیست...قراره همون کارایی که تو خونه حاج بابا کردی و تو خونه ی خودت بکنی، با این تفاوت که خونه ی خودت شوهرت بهت محبت میکنه ، قدردان زحماتته...بهت عشق میده...دیگه گریه نکن آبجی...دلم ریش میشه...بختت بلند بوده که میعاد پا پیش گذاشته، من از یکی دونفر درمورد رشید پرسیدم می‌گفتن چند ساله پیش با چند نفری سرو سر داشته، خدا میدونه الان دست برداشته باشه از هول بازیاش یا نه...

اشک هام بند اومدند و سوالی گفتم:

- سرو سر؟!

- خدا منو ببخشه، می‌گفتن دیدن که با یکی دوتا از دخترای محلشون خوش و بش می‌کرده...خدا عالمه فقط حرف بوده یا کاریم کردن...

شوک شدم، ولی به محض اینکه به خودم اومدم صدام بالا رفت:

- دروغ میگی...دروغ میگیییی!...

با چشمایی درشت شده گفت:

- روانی! چته تو؟؟...زده به سرت؟!...

تقه ای به در زده شد و مجید سرش و از لای در تو آورد:

- به به جمع خواهرانه است! مبارک باشه نیکی خانوم...به پای هم پیر شید...پسره خوبیه ها، شانس بهت رو کرده...به منم رو کرده یه باجناق آدم حسابی گیرم اومده...

به شوخی چشمکی به ناهید زدو گفت:

- از برادر زن که شانس نداشتیم...

ناهید لب گزید و ابرویی براش بالا انداخت به نادری که پشت سرش وایساده بود اشاره کرد...

نادر دست روی شونه ی مجید برد:

- چی گفتی مجید خان؟

مجید هولناک گفت:

- هیچی!...ذکر خیرت بود...نه نیکی؟

دیگه مسخره بازیاشونم لبخند روی لبام نمی آورد!

ناهید گفت:

- شام میمونن دیگه درسته؟

- اره بابا میمونن...پاشید، پاشید برید آشپزخونه اون راسته ی گوسفند و با دوتا چاقو بذارید که منو برادرزن عزیزم بیایم کباب کنیم...چرا نشستید؟...پاشید دیگه...

نادر و مجید با شوخی و خنده به هال رفتند، از سرو صدای گودرز و حاج بابا پیدا بود روی تخت تو حیاط نشستن و گفتگوی مامان و مژگان هنوز ادامه داره...

ناهید پاشد و چادرش و دور شونه هاش کشید:

- من میرم کمک، توهم اگه زحمتت نمیشه پاشو بیا...میبینی که وضع ام رو..پاشو اینجا واینستا این شتریه که در هر خونه دختر داری می‌خوابه...

با بسته شدن در روی فرش دراز کشیدم و قسمتی از صورت ام به پرز فرش چسبید و با گریه پچ زدم:

- خدایا کمک ام کن...رشید کجا موندی؟ تو که می‌گفتی دوسم داری...تو که مامانت و فرستادی که حرفش و پیش بکشه...چی شد که همه چی یهو از این رو به اون رو شد؟!...من که که ثانیه هارو می‌شمردن واسه اینکه با گل و شیرینی از در بیای تو...

روی خط صاف قالی برجستی انگشتر طلایی رنگِ نشون و می‌دیدم و گوله گوله اشک هام از گوشه ی چشمم می‌چکید و لابه لای بافت متراکم فرش گل قرمز زیرم فرو میرفت...

نمیدونم چجوری بین اون همه غصه پلکام سنگین شده بود که با صدای مامان تند چشمام و باز کردم و نشستم:

- بله مامان؟! چی شده؟!

- خاک به سرم نیکی؟...مژگان و گودرز راه به راه دارن سراغت و میگیرن بچه، بعد تو گرفتی خوابیدی؟! اونم با این سرو وضع؟! پاشو دستی به رنگ و رخ ات بکش ، اون جعبه رو از کمد دربیار بشین یه سرمه ای به چشمات بکش یه سرخابی به لبای خشک ات بزن...پوسته پوسته شده...پاشو دیگه...

بزور دست ام و گرفت و بلندم کرد، ناهید سفره رو به مژگان و مامان سپرد اومد نشست و شروع کرد به آرایش کردن صورتم...

به سیاهی قسمتی از پارچه ی پیرهن طرح برگ ام چشم دوختم، چقدر شباهت داشت به بخت سیاه شده ی نیکی!

ناهید خندید و چونه ام و بالا گرفت:

- بذار یه خورده هم رژ به لبات بمالم...وای میعاد اگه ببینه سکته رو میزنه هاا...مجید همیشه میگه اولین باری که واسم زلم زیمبو کردی و هرگز فراموش نمی‌کنم...

گونه ام و محکم بوسید:

- خواهر خوشگلم...غصه نخور دیگه...صبر کن به بابا بگم بفرستتون یه گوشه باهم صحبت کنید، یه دوکلوم بشینی پای حرفاش با ذوق دیدار بعدیتون امشب خواب به چشمات نمیاد...

آروم لب زدم:

- لازم نکرده...چیزی...چیزی راجع به تاریخ عقد نگفتن؟

- قرار شده بعده شام عاقد بیاد یه صیغه محرمیت بینتون بخونه... تا جهاز بگیریم و میعاد خونه بگیره و یه خورده وضع اش و سرو سامون بده چند ماهی عقد میمونید بعد جشن عروسی می‌گیرن و عقد دائمی...

دستم و گرفت و با خنده گفت:

- نگران نباش باباا...اووو مونده تا شبه زفاف...

از خجالت و از عصبانیت چرخیدم و پشت بهش زانوهام و تو بغل ام گرفتم.

- ای بابا...چقدر تو نازداری نیکی...دیوونه ام کردی...همش تقصیر حاج باباست انقد لیلی به لالات گذاشته که باید دوروبریات جون بکنن تا نازت و بخرن...خدا به داد میعاد برسه، نمیدونه چه تحفه ای و گرفته...

پاشد و بیرون رفت...

بعد از چند دقیقه با جعبه های کادو وارد شد، دره یکیشون و باز کرد و روسری سفیدی برداشت، روی موهام کشید و از جلو گره زد...

- گریه و زاریاتو بذار واسه بعد شام...نزنی زیر گریه آبرومون بره فک کنن بزور داریم شوهرت میدیماا...آرایش ات میریزه...

مامان در زد و وقتی در باز شد، صدای هرج مرج مهمونا و بگو بخنداشون توی گوشام پیچید!

نگاهی به صورت آرایش شدم کرد و گفت:

- باریکلا ناهید...دست و پنجه ات طلا...بیاید دیگه...سفره رو پهن کردیم...بجای کمک نشستین؟ مژگان یکساعته سر پاست، زشته...

بلاخره بزور به بیرون بردنم، تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که یه گوشه بشینم با انگشتام ور برم و غصه بخورم...

سخت تر از همه این بود که مابین تمومه غم و غصه هام بزور باید جلوی اشک هام و می‌گرفتم که کسی نبینه و فکر بد به سرش نزنه...

سرم و بالا بردم، ناگهان نگاهم روی چهار چوب در قفل شد، میعاد و نادر تو حیاط بودن و داشتن باهم صحبت می‌کردند، ناهید و مامان درحال چیدن سفره بودند و مدام جلوی نگاهم رفت و آمد می‌کردند.

دلم می‌خواست میعاد نباشه، امشب بره و دیگه برنگرده...

اصلا برای یه مدت غیب اش بزنه و بی عرضگی اش و به همه ثابت کنه...

بدشانس بودم که همه ی کاراش طبق برنامه پیش می‌رفت و چیزی و از قلم نمی‌نداخت!

نگاه ناگهانی اش به نگاهم گره زده شد، مثل مدید بدید ها! مثل کسایی که برای اولین بار یه چیز عجیب و غریب دیده باشند!

نکنه با آرایش زشت شده بودم!

هه! حتی اینم مهم نبود...

اخم کردم و رو گرفتم.

مجید با سینی بزرگ کباب توی دست اش وارد شد و پشت سرش نادر و میعادم اومدند، خودم و کمی به سمت ناهید کشیدم، بغل دستم خالی بود و ترس اینکه میعاد بشینه به جونم افتاده بود...

با دست به فرش ضربه زدم و به نادر گفتم:

- داداشی بیا اینجا بشین...

حاج بابا گفت:

- پاشو دخترم ، بلند شو مجید کناره زن اش بشینه...تو بیا این‌طرف تر...

چادرم و جمع کردم، سرم و زیر انداختم و خودم و پاشدم و اونور تر نشستم، نادر به آشپزخونه رفت، قلبم محکم به استخوان قفسه سینه ام می‌کوبید.

میعاد کنار گودرز خان نشست و به اندازه ی یک نفر بینمون فاصله بود. یهو مژگان گفت:

- اِوا! انگشترت کو دخترم؟

انگشتای دست چپ ام و تو دست راست ام چلوندم و با اضطراب لب زدم:

- چیزه...اِم...

میعاد اجازه ی ادامه نداد:

- راست اش من نمیدونستم سایز انگشتتون چنده...چشمی انتخاب کردم...فکر می‌کردم اندازه است، اگر تنگه یا گشاد بگید می‌بریم درست اش کنن که اذیت نشید...

مژگان انگار که به کنایه به حرف آمد:

- بله دیگه، بایدم چشمی انگشتر بگیری میعاد جان...بلاخره یه عمره نیکی خانوم جلو چشمت بوده، سایز انگشتاشم میدونی دیگه نه؟

همه جارو سکوت پر کرد، حاج بابا بعد از سکوتی کوتاه گفت:

- تمومه این سال ها من کوچک‌ترین خطایی از میعاد ندیدم...به چشم پسرم میدیدم اش...میعاد برام عزیز بود، حالا که دامادم شده عزیزتره مژگان خانوم...بلاخره جوون بودن اینکه راه غلط و انتخاب نکرده و قبل اینکه چیزی درمورد این موضوع به کسی بگه گودرز خان و فرستاده که حرف اش و پیش بکشه یعنی آدم حسابیه...

لبخندی پر معنا گوشه ی لبِ مژگان نشست و گودرز خان نگاه کرد:

- بله، بر منکرش لعنت...

نگاهی زیر چشمی به میعاد و گودرز خان که با اخم تو خودشون بودند کردم، به محض نشستن نادر کنارم و اومدن مامان همگی مشغول شدند.

غذام جلوم بود و قاشق ام تو دست ام، ولی میل ام نمی‌کشید، آب هم از گلوم پایین نمی‌رفت چه برسه به شام...

بین خوردن های نادر چشمم به میعاد افتاد، سرش پایین بود و با اون اخم اش با غذاش بازی می‌کرد...

حتی یه قاشق از برنج تو بشقاب اش هم کم نشده بود!

شاید پشیمون بود، پشیمون بود از اینکه گند زده به زندگی من اونم سر حسادت و مسخره بازی که با رشید به راه انداخته، وگرنه اگر عشق و دوس داشتنی وجود داشت طی این سال ها کدوم گوری بود که ما نمیدیدم؟

مامان گفت:

- آقا رشید چرا نیومدن؟ می‌گفتین ایشونم تشریف بیارن بلاخره یه سوءتفاهم بود که رفع و رجوع شد...

تا اسم رشید اومد نگاهم قفل اشون شد...

مژگان گفت:

- نه نه رشید واسه خاطر این موضوع نیست که نیومده...یه مدت رفته مأموریت نیست...اصلا از این قضیه خبر نداره بچه ام...حالا ایشالله وقتی برگشت میاد خدمتتون...

وقتی گفت مأموریت امیدی ته دلم لونه کرد...

پس رشید نبود که میعاد داشت بند و بساط عقد راه می‌نداخت!

رشید باید میومد، باید بر می‌گشت، اونم قبل اینکه من عقد کنم و همه جا بپیچه که نیکی زنِ میعاد شد!

هرطور شده عقد باید عقب بیوفته...

لب زدم:

- ببخشید...کی برمیگردن؟

همه جا غرق سکوت شد، ناهید نگاهم کرد و برام چشم غره ای اومد!

یعنی من حرف بدی زده بودم؟!

گودرز خان گفت:

- مشخص نیست عروس گلم شاید یکی دو هفته شایدم یکی دو ماهه دیگه...

یکماه، فقط یکماه بتونم عقد و عقب بندازم رشید میاد و قائله ختم بخیر می‌شه...

محاله اون دست از من بکشه، خودش بهم گفت خاطرم و می‌خواد...

اون همه راه و می‌اومد وایمیستاد ورودی بازار که من و ببینه، مامانش و فرستاد خونمون که با مامانم حرف بزنه...

این یعنی رشید هرکاری ممکن بود بکنه واسه اینکه مال هم شیم.

خیلی دلم می‌خواست امشب رشید جای میعاد نشسته بود و دوتایی منتظر می‌شدیم شام تموم شه که عاقد زودتر بیادو خطبه رو بخونه...

افسوس که میعاد بست نشسته بود و نمیدونستم باید چه غلطی بکنم واسه اینکه بفهمه نمی‌خوام اش...

شام تموم شدو همه در تقلا بودن واسه جمع و جور کردن خونه و اومدن عاقد. دست ناهید و گرفتم و کشوندم تو اتاق...

- چی شده باز؟! یه خطبه عقده واسه محرمیتِ دیگه...قرار نیست که شب رو یه تشک بخوابید که دستات یخ زدن از استرس...

- ناهید، ناهید تورو جون حاج بابا یه کاری کن...یه کاری کن امشب عقد نکنم...به مامان بگو، به حاج بابا بگو...بگو بفرستن دنبال عاقد بگن نیاد...عقب بندازن، من اصلا ...اصلا با این پسره حرف نزدم نمیدونم بهم میخوریم یا نه...بخدا این همه سال حرفامون در حد یه سلام و احوالپرسی بوده...از دور دیدمش حالا پاشده اومده خواستگاری واسه یه عمر زندگی...

بهت زده نگاهم می‌کرد

دستاش و تو دستم فشردم و با التماس لب زدم:

- توروخدا آبجی جون...نذار عقدم کنن...می‌ترسم بد از آب دربیاد...

دستاش و تند از تو دستم بیرون کشید:

- دیوونه شدی؟! خوشی زده زیر دلت حالیت نیست داری چه غلطی میکنی...اگه میعاد نتونه تورو خوشبخت کنه قسم میخورم هیچکس نمیتونه...به بخت خودت لگد نزن، تا تنور داغه بچسب دیوانه...این هم خوش برو روئه، هم با اصالته...خانواده ی خوب..

عصبی و شاکی صدام بالا رفت:

- کدوم خانواده؟!...عموش و میگی؟؟؟...این نه پدر داره که اگه تو چاله چوله ی زندگی گیر کرد پشت اش باشه نه برادررر...من نمیتونم با همچین آدمی زندگی کنم نمیتونم...نمیتونم ناهید چرا نمیفهمی؟؟؟

....

#میعاد

دلم از غصه تیکه تیکه شد. تک تک کلماتی که متعلق به نیکی بود چندین بار پشت سر هم توی سرم تکرار شد.

صدای عمو بلند شد:

- میعاد؟؟؟ یه لحظه بیا.

سنگینی بغض توی گلوم باعث شد به سرعت از خونه بیرون بزنم و توی کوچه ی خلوتی که تنها روشنایی‌اش نور مهتاب بود پشت ام و به دیوار تکیه بدم...

دلم نمی‌خواست اشکی از چشمام به بیرون رخته کند. اما حال روحی ام آنقدر وخیم بود که بغض با شدت ترکید...

پشت دست ام را به لبانم چسباندم و بی صدا اشک ریخت‌ام...

چقدر بدبخت و بی کس بودم، چقدر این درد سنگین و طاقت فرسا بود...

صدای باز شد در که به گوش رشید، پشت دستم را به گونه هایم کشیدم و رو برگرداندم. چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم...

صدای پر از نگرانی حاج فتح‌الله را شنیدم:

- میعاد؟! پسرم؟

سنگینی دست اش حجم بغض در گلویم را کمتر کرد، برگشتم و نگاه اش کردم...

پر غم نگاهِ پدرانه و پر محبت اش را میان چشمان ام حرکت می‌داد ...

از وقتی جواب مثبت داده بودند فرصت نشده بود باهم تنها شویم، دست اش از روی شانه ام برداشتم و بوسه زدم که تند مانع شد و سرم و بوسید!

دست پشت شانه هایم برد و گفت:

- مبارک ات باشه پسرم...تو دیگه جزئی از این خانواده ای...می‌خوام ته تغاریم و بهت بسپارم...از این لحظه به بعد غم و غصه ی تو غم و غصه ی منه...اگه چیزی هست بیا به خودم بگو، قدیما مشکلاتت و میگفتی از وقتی قد کشیدی و بزرگ شدی دیگه حاج بابا شد حاج فتح‌الله برات و غریبه...

سرم و زیر انداختم:

- نفرمائید حاج بابا...

شاید برای عوض کردن حال هوایم بود که خندید و با دست به شانه ام ضربه زد:

- نگران هیچی نباش پسرم...من پشتت ام، مادر زن ات دوست داره...برادر زن ات تورو مثل برادر خودش میدونه...ناهیدم خداشاهده از وقتی فهمیده قراره دامادِ این خونه شی زیر گوش نیکی پچ پچ میکنه و از خوبیت میگه...

- شما به من لطف دارید...ممنون بابت اعتمادتون...فکر نمی‌کردم امشب بخواید عاقد بیارید و در حق ام پدری کنید و نیکی خانوم و...

دیگه نتونستم ادامه بدم.

دلم شکسته بود و غصه داشت...

- مواظب اش باش...یه خورده حساسه زیادی نازش و کشیدیم بچه بار اومده...

خندیدو به شوخی گفت:

- اینارو نباید می‌گفتم که خدایی نکرده پشیمون شی و بری پشت سرتم نگاه نکنی...

- نه حاجی این چه حرفیه...

- ولی حرف حقِ، گفتم بهت بگم که خدایی نکرده کوتاهی نکنی بهم بریزه آزرده خاطر شی...

گرم صحبت بودیم که وحیده خانم اومد و مارو به داخل برد...

شاید بهترین کار این بود که بگم نیکی از من متنفره، من و نمی‌خواد، بگم که نمی‌خوام بدبخت شه و با اجبار عقد کنه...

اما حتی فکر کردن بهش هم حالم و بد می‌کرد!

دل بریدن از دنیایی که سالیان سال توش زندگی کرده بودم بدتر از هزاران هزار بار مرگ پی در پی بود...

اگر من کنار می‌رفتم مطمئنا رشید جایگزین می‌شد!

با وجود اینکه نیکی اون و هم نمی‌خواست و رشید فقط دنبال پول و پله و اسم رسم بود، شاید منِ صاف و ساده ی دلداده انتخاب بهتری برای زندگی بودم، شاید هم این فقط تصورات من بود...

حرف هاش هنوزم توی سرم تکرار می‌شدند و نمی‌تونستم بهشون فکر نکنم، ولی اون چیزی که بیشتر آزارم میداد این بود که بخوام بزنم زیر همه چی و چیزی که سالیان سال به امیدش زندگی کردم و خیلی راحت با چهار تا کلمه ببازم و تقدیم رقیب ام کنم...

این بود که تصمیم ام و برای موندن، سکوت و گوش دادن به حرف دل ام قطعی شد...

صدای عاقد و تعارف های مادر و مجید تو خونه پیچید:

- یالله...مبارک باشه...صد سال کنار هم به خوشی زندگی کنند...

- بفرمائید حاج‌آقا...بفرمائید.

ناهید در اتاقی که نیکی توش بود و باز کرد و با نگاهی پر اخم خارج شد و رفت!

حاجی کت اش و پوشید، تقه ای به در اتاق زد:

- نیکی؟ دخترم؟...عاقد اومد...بیا منتظریم...

نیکی فین فین کنان از اتاق خارج شد، با اضطراب لب گزید...

یه پشتی گذاشتن، با چادر سفید گل گلی اش اومد، با فاصله ی وجبی کنارش نشستم.

جلوی چادر و کشیده بود و روی صورت اش انداخته بود، ولی من قطرات اشکی که روی دستای ظریف اش می‌چکید و میدیدم..

شونه هاش کمی لرزید و باز شروع کرد به ناخن کشیدن روی پشت دست اش و گذاشتن رد قرمزی روی پوست سبزه اش...

همگی رو به رومون نشسته بودند.

عاقد شروع کرد:

- و قال رسول الله (صلی الله علیه و آله): النِّکَاحُ سُنَّتِی...

شاید امشب و این دقایق بدترین لحظات زندگی نیکی بود، ولی من دلم می‌خواست خودخواه باشم، دلم می‌خواست فقط به این فکر کنم که این دختر امشب زنِ عقدی من می‌شه و بعد از این کسی نمیتونه فاصله ای بینمون بندازه جز خودمون...

و من به خودم و خدای خودم قول دادم که از هیچ کاری برای بدست آوردن دلش دریغ نکنم...

از امشب به بعد همه چی فرق خواهد کرد...

شاید نیکی من و نخواد، ولی قرار نیست قضیه تا ابد همین جوری بمونه...

- دوشیزه مکرمه خانم نیکی عابدی فرزند فتح‌الله با مهریه معلوم اجازه میدهید شمارا به عقد آقای میعاد هخامنش در بیاورم؟

منتظر شدم...

چند ثانیه به دقیقه کشید و دقیقه ای به دقیقه ی دگر...

دلم از ترس لرزید، نکنه بگه نه؟!

نه بابا نیکی اگه نه بگو بود قبل خواستگاری به باباش می‌گفت من و نمی‌خواد، اون نمیتونه رو حرف حاجی حرف بزنه...

در واقع هیچکس جرأت همچین کاریو نداره...

با صدای پر بغض و گرفته گفت:

- بله.

مجید گفت:

- یه صلوات ختم کنید.

با صلواتی بله را از من و هم گرفتند.

نیکی حتی لحظه ای بیشتر جمع و نتونست تحمل کنه، بی رو بوسی با زن عمو و مادرو خواهرش رفت!

چشمم به در اتاقی که توش بود خشک شد.

بعد از عقد به چای توی حیاط دعوت شدیم، تموم مدت منتظر بودم نیکی بیاد و جلوی چشمم باشه ولی حتی برای خداحافظی هم اقدام نکرد.

قرار بود فردا باهم بریم حلقه بگیریم کاش نیکی لجبازی نمی‌کرد و می‌اومد...

عمو در حیاط امون و باز کرد، زن عمو چادرش و درآورد:

- دختره نیومد یه خداحافظی کنه، چپیده بود تو اتاق، مادره انقد معذرت خواهی کرد من به جاش داشتم از خجالت آب می‌شدم

- بسه زن...لابد ناخوش احوال بوده...

چادر و به چوب لباسی آویزون کرد بعد از یه نگاه پر اخم به سمت آشپزخانه رفت.

لباس هام و عوض کردم و توی کمد آویزون کردم، وضو گرفتم و نماز شبی که قضا شده بود و بجا آوردم...

سجده کردم، در مقابل معبودم...

در مقابل کسی که تک تک لحاظ زندگی ام به دستاش قلم زده شده...

- خدایا، می‌دونم اون من و نمی‌خواد...تو درست اش کن...تو که می‌دونی من چقدر خاطرش و می‌خوام...اگر می‌تونم و توان خوشبخت کردن اش و دارم

اجازه نده ازم بگیرنش...نذار بهم بی میل باشه...من همه چیزو به خودت می‌سپرم...کوتاه نمیام چون نمیتونم رو حق هم چشم ببندم...

سرم را روی بالش گذاشتم و پلک بستم، کاش صدای درون سرم میمرد و خاموش می‌شد.

سعی کردم یکی از بهترین لباس هام را تن کنم، خود را آراسته کنم و با شاخه گلی به در خانه ی حاج فتح‌الله برم...

خداروشکر که امروز را مرخصی داد برای خرید حلقه و کمی هم صحبتی بعد از اتفاق خواستگاری ، نشون و عقد اونم در یک روز...

زنگ در را فشار دادم و شاخه گل را پشت کمرم قایم کردم، خجالت می‌کشیدم از اینکه کسی غیر از نیکی در را باز کند و متوجه سرخی گل رز شود...

در باز شد.

ناهید مقابل ام قرار گرفت:

- اِوا...آقا میعاد...بفرمایید داخل...

لبخندی به رویش زدم و بعد از دیدن اصرار هایش مجبور شدم وارد بشوم...

- نیکی خانوم دارن آماده میشن که بریم؟

چشم اش به گل در دست ام افتادو با نگرانی لب گزید:

- راستش از دیشب که شما رفتید رفته تو اتاق و بیرونم نیومده...هرچی در میزنیم دروهم باز نمیکنه...صبحانه هم نخورده...نمیدونم چشه...

نگرانی اش به من هم منتقل شد، بی اینکه تعارف کند به سمت درب هال پا تند کردم، یهو به خودم آمدم و کمی ایستادم:

- یالله...

صدای وحیده خانم بلند شد:

-بفرما پسرم...بفرما...

وارد شدم:

- سلام خوب هستین؟! نیکی خانوم تو اتاقه؟! یعنی منظورم اینه که نمیان بریم واسه خرید حلقه؟

نگاهی به ناهید کردو بعد گفت:

- بعید میدونم بیاد...کاش بذارید واسه یه وقت دیگه...

چشمانم روی درِ اتاق خواب ماند و وحیده خانم برای اینکه بیشتر خجالت نکشند و بحث عوض شود گفت:

- بفرما یه چای بیارم...

- نه نه...دستتون درد نکنه باید برگردم حجره...

نگاه گرفتم و به سمت در رفتم، هردو پشت سرم آمدند:

- توروخدا ببخشید...نیکی یه کوچولو حال نداره ایشالله بهتر که شد میرید خرید.

- این چه حرفیه...مشکلی نیست، وقت زیادت...

نگاهم پی گل در دست ام رفت، آرام روی تخت سنتی گوشه ی حیاط قرارش دادم و با خداحافظی از خانه حاج فتح‌الله بیرون زدم.

یک هفته گذشت...

شب و روز زهرمارم بود، نه می‌توانستم درست و حسابی شام و ناهارم را بخورم نه حتی میل به خوردن چای بعد از کار داشتم...

حالِ حاجی هم خوب بنظر نمی‌رسید.

بعد یک هفته عقد که کل بازار با خبر شده بودند حتی یک بار هم نتونستم نیکی و ببینم...

مشتری و راه انداختم و رفت، به سمت میزم رفتم...

حاجی پاشدو اومد...

- میعاد؟

نگاه از حساب و کتابای جلوی دست ام گرفتم و به او دادم:

- جانم حاجی؟!

- تو برو حلقه ات و بگیر، زشته تو بازار می‌گردی بدون انگشتر، دهن مردم و نمیشه بست حرف در میارن...

غصه ی دلم زبونم و به کنایه باز کرد:

- کاش این اتفاق نمی‌افتاد...لااقل ناهارتون و می آورد مجبور نبودین برین خونه...

- میدونم دلخوری...

از جام بلند شدم و با اخم گفتم:

- نه حاجی...دلخور چرا، یه خورده انتظار کشیدم خلق ام تنگ شده.

- بهت که گفتم نیکی حالش خوش نیست...

- بله گفتین...ولی کاش اجازه می‌دادین برسم خدمتتون یه سر ببینم اش...

- بخدا که شرایط طوری نیست که بخوای ببینیش...درو بزور رو من و مادرش باز میکنه...ناخوش احواله پسرم...درست می‌شه، زمان بده...

سرم را پایین انداختم و دوباره غرق سکوت و غم شدم...

#نیکی

آبی به دست و صورت ام زدم، روسری ام و رو سرم کشیدم...

صدای باز شدن در آمد و مامان و ناهید با کیسه های خرید و سبزی داخل آمدند.

با دیدن‌شان از زیر نگاه ها و سوالاتی که در چهره هایشان مواج بود در رفتم و به سرعت خودم را به اتاق خواب رساندم.

چشمم به چادر سفید روی چوب لباسی و جعبه های هدیه و انگشتر و آن شاخه گل خشک شده ی گوشه ی اتاق افتاد...

پس این رشید کدام گوری بود؟! چرا سرو کله اش پیدا نمی‌شد و مرا از این منجلاب بیرون نمی‌کشید!

نشستم، پشتم را به دیوار تکیه دادم و زانو در بغل گرفتم:

- نکنه بیای و ببینی و چشم ببندی رو نیکیِ بیچاره...من دلم باهاته...من...من فقط می‌ترسم و روم نمی‌شد به زبون بیارم و بهت بگم چقدر میخوامت...توروخدا برگرد...مردم از چشم انتظاری...

در باز شد و ناهید با اخم نگاهی به سرو وضع ام انداخت:

- مامان داره ناهار می‌ذاره ببری واسه بابا، دارم میرم نخ و موچین بیارم موهای صورتت و بکنم میری تو کوچه و خیابون بدونن متأهل شدی نگن دختره هنوز با ابروی موکتی میگرده...

- دست از سرم بردار ناهیدد...من نه ناهار میبرم نه دست به صورتم میزنم...ولم کنن...برو بیرون..

به جای رفتن وارد شد و در را کوبید، عصبی به سمت ام هجوم آورد که از ترس محکم پشت ام را به دیوار چسباندم...

- دختره ی دیوونه ی خول و چل، دو هفته هست پسره ی بیچاره سراغت و میگیره...بابا میگه نمیدونه چجوری تو روش نگاه کنه...نمیدونه چی بهش بگه...عاصیمون کردی، آبرومون و جلوی میعاد و گودرز داری میبریییی...بزنم تو دهنت که آدم شی؟؟؟

از جام پاشدم و رو در روش وایسادم:

- بدرک...بدرک که سراغم و میگیره...میخوام انقد اینجا بشینم و بیرون نرم که از انتظار بمیره و دیگه نبینمش...من ازش متنفرم ناهید متنفررر...

- از کسی که هرکی دیده یا آرزوش و داشته یا آرزوی وصلت باهاش و متنفری؟؟؟

به گریه افتادم:

- آره آره...متنفرممم...برام مهم نیست که خوش برو رو و خوش قدو بالاست...برام مهم نیست که از نظر شما آدمه سر به راهیه...من نمی‌خوام اش ناهید چرا متوجه نیستی؟؟؟

صدام از بغض میلرزید و اون مدام بهم می‌توپید:

- چه مرگت شده دختر؟!! نکنه طلسم و دعا برات گرفتن که دلسرد بشی از ازدواج؟!...والا ماکه کم چشم تنگ نداریم بعیدم نیست...

اشک هایم می‌چکیدند، چشم روی غرورم بست ام و آرام گفتم:

- من میعاد و نمیخوام...رشید...

نتونستم ادامه بدم ولی اون قضیه رو گرفت!

یکهو همه جا در سکوت غرق شد و پلک های درشت شده ی ناهید روی چشمانم یخ بست!

در همین حین بود که مامان وارد شدو گفت:

- چتونه شما دوتا؟! آبرومون تو درو همسایه رفت...یه خورده مراعات کنید زشته یکی صداتون و بشنوه...

مامان حرف میزد و چشمای من قفل چشمای ناهید بود!

لب گشود:

- ما...مامان!...مامان دخترت رشید و میخواد...

دست مامان از روی دستگیره ی در پایین افتاد، به سمتمون اومد:

- چی؟! کی کیو میخواد؟!

ناهید این‌دفعه صداش بالا رفت:

- دخترت عاشق شده... دخترت میعادو نمیخواد...رشید پسره گودرز و میخواد!

نفس نفس میزدم و چیزی به پس افتادنم نمونده بود که مامان چکی به صورت ام زد و انگار مرا به هوش آورد!

شانه هایم را گرفت و تکانم داد:

- چه غلطی داری میکنی نیکیی؟!!! دوهفته است پسره مردم چشم انتظارته!!!...دوهفته است داریم بهونه میاریم که دخترم مرض گرفته...مرض لاعلاج گرفته...دخترم مردههه...میخوام کفن اش کنم...

ناهید بازوی مامان و گرفت و با گریه گفت:

- بسه...توروقرآن بسه مامان سکته میکنیا...

- چیکارش کنم ناهید؟! چیکارش کنم تو بگو!...اگه به گوش کسی برسه آبرومون میره...کل شهر رو اسم بابات قسم میخورن...اگه کسی بو ببره دختره حاج فتح‌الله دل به دل پسره گودرز داده چو میوفته دختره خرابه...من این همه سال بدبختی کشیدم که حرف پشتمون نباشه حالا من چیکار کنم...چیکار کنم این آبرو ریزی رو؟؟؟

ناگهان صدای نادر در فضای خانه پیچید:

- مامان؟! یه پیچ گوشتی دسته قرمز داشتیم ندیدی اش؟...کجایی؟

تو چهار چوب در قرار گرفت، میترسیدم به گوش نادر برسه و گوش تا گوش سرم را ببرد و روی سینه هم بگذارد.

نگاهی میانمان گرداند و گفت:

- چی شده؟! چرا چشماتون خیسه؟!...نیکی حالت بهتره؟

با آستین لباسم اشک روی گونه هایم را پاک کردم:

- آره بهترم داداشی.

مامان گفت:

- پیچ‌گوشتی و گذاشتم تو همون جعبه ی لوازمت، بگرد پیداش میکنی...

نادر مبهوت نگاه گرفت و رفت، مامان ناهید و نگاه کرد:

- هرچی از دهن این درآومده رو پیش خودت نگه میداری، نری بذاری کف دسته شوهرت بیچارم کنی...کسی نباید بفهمه این چه غلطی کرده...برو نخ بیار سبیل و ابروش و بردار لباس تن اش کن تا ناهارو بدم ببره...

عنق و با گریه گفتم:

- مامااان!

- مامان و یامان...خفه شو، خفه شو که خودم خفه ات میکنم اگه دهنت و باز کنی و رو حرفم حرف بزنی...

ناهید نشست و با اولین ضربه ای که با نخ به پشت لب ام زد از درد جیغ خفیفی کشیدم:

- بسه بسه نمیخوام...غلط کردم شوهر کردم عفریته، سریع گذاشتی کف دسته مامان حالا من چطوری تو صورتش نگا کنم ؟؟؟

دست هایم را با تشر کنار زد پر حرص ادامه داد:

- غر غرت واسه خاطر درده یا دردِ دلِ واموندت؟؟؟ آخه من موندم این نره غول چی داره که تو این همه مدت خودت و واسه خاطرش حبس کردی تو اتاق چی داره که دل میعاد و داری میسوزونی!

دست‌اش و گرفتم:

- میعاد چی داره که شماها دارید واسه کشوندنش تو این خونه جلز و ولز میکنید؟

دست اش و از دست ام بیرون کشید و با هر ردیف مویی که از پشت لب ام می‌کند می‌گفت:

- میعاد چی کم داره؟! هووم؟...مجید می‌گفت سه دنگ خونه و طلافروشی و زمینای گودرز ماله میعاده...قراره بهش سهم اش و بدن...چی میخوای دیگه؟ پسره از بس همه چی تمومه هار شدی...وگرنه رشید به چه دردی میخوره؟ مرتیکه با اون قیافش!

دندونام و چفت هم کردم، هم از درد، هم از حرص و جوش:

- نکنه میعاد خیلی خوش قیافه اس...

- الان تو داری میعادو خراب میکنی که رشیدو بکشی بالا؟! واقعا فکر میکنی رشید از میعاد خوش قیافه تره؟! با اون صورت کشیده و ریش بزی و اون قده دیلایق اش...

- نه مثل مجید خوبه، با اون شیکمش...

با دست ضربه ای به صورت ام زد:

- حرف دهنت و بفهم...مجید سگ اش شرف داره به اون بی حیای چشم چرون...

دست به جای چک اش کشیدم و با بغض بهش خیره شدم. بی توجه تمومه کرک های پشت لب‌ام و کند ، موچین و به سمت ابروهایم برد که سریع مانع شدم:

- نکن ناهید...دست به ابروهام نزن توروخدا...زشته...

- دیوونه شدی؟! تو الان یه زنه شوهر داری، حرفش تو کل شهر پیچیده، با این ابروها بری بیرون حرف در میارن...همینجوریشم میعاد به این خونه رفت و آمد نداره خدا میدونی همسایه ها پشتمون چی میگن...

دستام و از روی ابروهام پایین کشید و شروع کرد...

حس می‌کردم با هر تیغ کشیدن دور ابروهام و درآوردن موهای اضافه باری سنگین از پشت پلک هام برداشته می‌شد.

فوتی تو صورت ام کرد و گفت:

- تموم شد...

آینه ی تکیه داده شده به دیوار را برداشت و دست ام داد:

- ببین چه جیگری شدی...

آینه را روبه روی صورت ام گرفتم، با یه اصلاح آنقدر تغییر کرده بودم که برای خودم هم ناشناس به چشم می‌آمدم!

ولی چهره ام را آنقدر دوس داشتم که نمی‌توانستم دل از آینه بکنم...

مامان صدایم زد، ناهید روسری خوش‌رنگِ سفید و بنفش را سرم کرد. چادرم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

با آن نگاه گره زده شده اش قابلمه رو دست ام داد و گفت:

- واسه سه تاتون ناهار گذاشتم باهم بخورید...با این قیافه داری میری سرت و بنداز پایین یکی مزاحمت نشه حیثیت امون به باد بره...

وقتی گفت سه تامون دلم می‌خواست بشینم و به حال و روزم زار بزنم. دلم می‌خواست بمیرم و پام به حجره نرسه که میعاد و ببینم...

ولی تا چشم بهم زدم خودم و جلوی در دیدم!

#میعاد

کاغذ سفارش و از دست مشتری گرفتم، با جزئیات طرح و رنگ و نوشته بود.

آروم خندیدم، اسم اش را بالای ورق نوشتم:

- چشم...در اسرع وقت...

- دسته گلت درد نکنه جَوون...کی بیام ایشالله واسه بردنش؟

- خواهش میکنم، چهارشنبه یه سر بزن پدرجان...

در حجره باز شد و یکهو ته دلم خالی شد و نفس ام گرفت!

نیکی با چادری که انقدر جلو کشیده بودش که بزور نیمی از چشماش و میدیدم!

به سمت میز حاجی رفت!!!

سریع پیرمرد فرستادم بره و به سمت نیکی پا تند کردم:

- سلام نیکی خانوم؟! خوبی الحمدلله؟!...یه مدت خبری ازتوم نبود، نگران بودم نکنه اتفاقی افتاده.

صندلی و واسش عقب کشیدم، با بی اعتنایی تمام بی اینکه نگاهم کنه رو به آبدار خانه ایستاد، علاوه بر پوشاندن بیشتر چشم هایش، لب های زیبای‌اش را هم از من دریغ کرد و زیر لبی گفت:

- سلام...

کوچک‌ترین اقدامی برای نشستن نکرد!

مثل اینکه جدی جدی نازش زیاد بود و نازکشی شبیه به رستم با دلی بی تفاوت به مجنون می‌خواست که در میدان دل لیلی شمشیر بچرخاند، خنجر بزند و عشق فوران کند...

دست از صحبت نکشیدم:

- حاجی نیست...

کمی مایل به من شدو با همان لحن سرد گفت:

- کجاست؟!

- دمه اذان بود رفتن مسجد.

پیدا بود با کنایه نگاهم می‌کند، این را از لحن حرف زدن اش فهمیدم:

- عه؟! جدی؟...بعد اونوقت شما نماز و به جماعت دوس ندارین نه؟...فقط دوس دارین گند بزنید به زندگی بقیه درسته؟

سرم را خم کرد.

- خیلی مظلوم و خوب به چشم میای...ولی نیستی، ذاتت خرابه بزودی همه چی مشخص میشه و حاج بابام می‌فهمه دخترش و داده دسته کی...مهلت عقدنامه هم تا شش ماه اعتبار داده...بعدش گور بابای حرف مردم مارو به بخیر و شمارو به سلامت...

- وقتی ناراضی و بزور آوردنت اینجا، وقتی ناراضی بودی و مجبور بودی بشینی پای سفره عقد...یعنی اینکه میتونی ناراضی باشی...تا آخر عمر...تا ابد...ولی نه بدونه من...

حرص اش گرفت چادر روی لب اش و رها کرد که از روی روسری زیباش سُر خورد و تمام چهره اش برام به نمایش گذاشت...

اخم کرده بود، اما حتی اخم اش هم زیبایی خاصی داشت. چقدر دلبر شده بود با اون منحنی ابروهای خوش حالت اش...

حالا هم چشم هایش توی چشم‌هام می‌درخشیدند، هم صورت کشیده و لبای گوشتی‌اش...

- خیلی پست فطرتی...حالم از آدم هایی که ظاهرشون یه چی نشون میده باطن اشون یه چیزه دیگه بهم میخوره...دیگه حق نداری بهم نزدیک بشی، حق نداره بیای خونمون...

درِ حجره باز شد، حاجی با دیدنمان رو به روی هم لبخندی زدی:

- به به، عروس دوماد از فرصت استفاده کردین و یه خورده خلوت کردین آره؟

نیکی چادر دور گردن اش و روی سرش برد و نشست:

- سلام حاج بابا...برات ناهار آوردم...بخورید بردارم ببرم ظرفارو...

در کیسه رو باز کرد قابلمه رو خارج کردو گفت:

- مثل اینکه وحیده خانوم واسه هرسه تامون ناهار گذاشته.

- من سیرم بابا...شما بخور...

- ناهار خوردی؟!

سرش و پایین انداخت و گفت:

- نه...ولی میل ندارم...

- میل ندارم که نشد حرف دخترم...پوست استخون شدی...دامادم پشیمون می‌شه ها...

عصبی گفت:

- من منتظر تایید و رده کسی نیستم حاج بابا...

حاجی خندید و گفت:

- میعاد گوشه اون میزو بگیر بذاریم...

- خودم انجام اش میدم شما نمی‌خواد زحمت بکشید..

به سمت میز رفتم:

- کجا بذارم‌اش؟

- زحمت بکش بیار بذارش همینجا...

میز را بلند کردم و جایی که گفته بود قرارش دادم.

سه تا صندلی گذاشتم، نیکی باهمان اخم ظرف و غذارا برداشت و روی میز گذاشت، تا اون مشغول بود حاجی آرام کنار گوش ام گفت:

- گفتم که یکم حساسه...ناهید می‌گه نیکی گفته از ازدواج می‌ترسم، مطمئن باش این بدعنقی اش واسه خاطره اونه...باهاش حرف بزن، نیکی صاف و ساده است زود میتونی دلش و بدست بیاری...

- چشم حاجی، شماهم یه خورده باهاش حرف بزنید...

- باشه پسرم نگران نباش...امروز تا وقت هست برید حلقه هاتون و بگیرید.

- چشم به عمو خبر میدم که ظهرو بمونه تا بریم واسه خرید...

#مژگان

رشید ساک اش را به دست ام داد و رفت لباس هایش را عوض کرد و نشست ناهارش را بخورد.

ظرف ترشی را کنار بشقاب اش گذاشتم...

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و چی بهش بگم که از یکی دیگه نشنوه و قیامت بپا کنه...

- مامان خودت چی؟ ناهار خوردی؟

- آره دردت بجونم تو بخور نوش جونت...اصفهان که بهت سخت نگذشت؟

- سخت و وقتی می‌گذره که اینجام و هرچی خودم و به درو دیوار میزنم کسی گوشش بدهکار حرفام نیست...بابا کو؟ معمولا سر ظهرا میومد خونه

از تیکه و کنایه هاش نفسی پر درد کشیدم:

- چه میدونم لابد کار براش پیش اومده...

کلمی از هفته بیجار برداشت و توی دهن اش گذاشت:

- از عروست چه خبر؟...نیکی...این مدت که من نبودم بهش سر زدی؟!

سکوت کردم و به دنبال حرف گشتم، اما جوابی وجود نداشت برای نگاه های منتظرش که انگار از سکوت ام متوجه شده بود اتفاقی افتاده...

قاشق و تو بشقاب گذاشت و سرعت جویدن محتویات دهان اش کم شد:

- چی شده؟! حرف بزن!

با لکنت لب زدم:

- ببین پسرم...قربونت برم، دختره خوب تو این شهر ریخته...اصلا اون دختره بود دوران مدرسه ات می‌رفتی واینیستادی دره خونشون باباش یه بار کتک زد؟ بچه بودی می‌گفتی خوشگله؟...پریروز تو مسجد دیدم اش هنوز شوهر نکرده، عین ماه میمونه...چادرش از سرش افتاد یه نظر وجنات اش و دیدم...موهاش تا زیر کمرش بلنده آدم دوس داره فقط نگاهش کنه...

با تشر گفت:

- من دارم درمورد نیکی حرف میزنم تو درمورد دختره بدکاره اکبر؟ اون که با همس...

از حرفاش خجالت کشیدم و شرمم اومد. چنگ به صورت ام زدم و پشت دست ام کوبید:

- اِوا...اِواا...این چه حرفیه راجبه دختر مردم میزنی...اینارو جایی نگیاا...

- تو فک میکنی همه مثل خودتن؟ دختره رو چند بار تو کوچه پس کوچه ها با پسرای همسایشون دیدم...کثافتیه که شاخ و دم نداره، چادرش و دیدی و مسجد رفتنش و فک کردی آسمون دهن وا کرده این پریده پایین؟ من کل بدکاره های این شهرو میشناسم تو نمی‌خواد چشم و دهن خودتو به تنگ بیاری و تعریف کنی...بگو نیکی چی شده؟ بگو...

- نیکی! نی...نیکی...

پلک بست و نفس اش و فوت کرد، از ترس اینکه سفره رو بکشه و کل ظرفارو به زمین بکوبه گفتم:

- نیکی زنه میعاد شد...

همه جا رو سکوت پر کرد...

- عقدش کرد، قراره...قراره چند ماهه دیگه عروسی کنن...

چشم هاش روی صورت ام خشک شده بود، میترسیدم فشارش بیوفته یا خدایی نکرده تو اون جوونی یه بلایی سرش بیاد دق مرگ شم...

ولی تند از جاش بلند شد، پشت سرش رفتم:

- رشید؟! رشید پسرم...دورت بگردم مادر...میگردم یه دختره خوب و با خانواده برات پیدا میکنم همچین لعبتی هم نبود...

کفشاش و پوشید وقتی اینو گفتم با خشم به چشمام چشم دوخت...

#میعاد

صدای نیکی بلند شد:

- بابا، تشریف بیارید.

حاجی نشست، نیکی هم صندلی و کشید و کنار حاجی گذاشت، چادرش دوباره دور گردن اش افتاد که حاجی نگاه‌اش کرد:

- مبارکت باشه بابا...چقدر بهت میاد...خانوم تر شدی...کاره ناهیده؟

نیکی از خجالت کمی سرش و خم کرد:

- من دلم نمی‌خواست به صورت ام دست بزنه، مامان و ناهید به جونم افتادن...

شقیقه اش و بوسه زد.

به حاجی از این که آنقدر رابطه اش با دخترش عمیق بود و خودمانی حسودیم می‌شد.

قاشقی از استانبولی و تو دهنم گذاشتم، مزه اش بی نظیر بود.

یعنی این غذارو نیکی پخته بود؟! یا مادرش؟!

- دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه اس...

- من نه پختم...

حاجی که متوجه رفتار غیرقابل تحمل نیکی شده بود آروم خندید و گفت:

- نوش جونت باباجان...وحیده پخته...البته دست‌پخت نیکی هم دسته کمی از مادرش نداره ها...دخترم از هر انگشت اش یه هنر می‌باره...

نگاهی به نگاهِ گذرای نیکی کردم و گفتم:

- بر منکرش لعنت.

- ناهارتون و بخورید، تا نیکی هست برید طلافروشی گودرزخان حلقه بگیرید.

نیکی خواست حرفی بزنه و از زیرش در بره که حاجی گفت:

- انگشتر نشونت کو نیکی؟!...

نیکی دست هایش را زیر میز بردو گفت:

- یادم رفت بندازم...

- زشته بابا، انگشتری که شوهرت گرفته رو، حالا درسته حلقه نبود و نشون بود ولی واسه حفظ ظاهرم شده جلوی چشم مردم باید دستت کنی...

آروم چشمی گفت.

خوب بود که نمی‌تونست حتی کلمه ای رو حرف پدرش حرف بزند و خلاف اش را عملی کند.

ناهار را خوردیم، ظرف هارو جمع کردو به آب دارخانه برد، فس فس می‌کرد که زمان بگذرد و کار به خرید حلقه نکشد، ولی من قاصد فرستاده بودم که عمو را خبر کند تا دیر وقت به دره طلافروشی قفل نزند.

آرام و قرار نداشتم و چشمم به دره آبدار خانه خشک شد، صدای شستن ظرف ها به گوش می‌رسید.

حاجی خندید و سرم را برگرداند...

- برو ببین داره چیکار می‌کنه...یه ساعته ظرفارو برده بشوره ها...

- اصلا ظرفارو چیکار داره حاجی؟! نصیر که هست...تا ما برگردیم میشوره...

با خنده سر تکون دادو گفت:

- برو ، برو...

#نیکی

غرق فکر به آرومی بشقاب و زیر شیر آب گرفتم، یهو میعاد و تو چهار چوب در دیدم، از ترس ظرف از دست‌ام افتاد و صدام اوج گرفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!...چشاتو درویش کن مرتیکه...

به سمت چادرم رفتم، سریع پوشیدم اش و شیر آب را بست ام.

خیلی پررو شده بود! دیگه مثل آدم با حیای قبل به چشمم نمیومد...

خیلی راحت و حتی شاید با لبخندی محو بهم خیره می‌شد و این من و عصبی می‌کرد.

از کنارش رد شدم و از آبدارخونه بیرون رفتم، بابا برگشته بود و سوالی نگاهمون می‌کرد. خداحافظی کردم از حجره خارج شدم که میعاد باهام همقدم شد!

هرکسی توی راه می‌ایستاد و تبریک می‌گفت دلم می‌خواست خفه اش کنم یا سرش و بکوبم به دیوار که دیگه زنده نباشه.

میعاد لبخند به لب داشت و همین وضعیت و انقدر برام سخت می‌کرد که هر آن امکان داشت بپیچام تو یه کوچه ی دیگه و برگردم خونه...

حیف، حیف که باید به حاج بابا جواب پس می‌دادم.

پوزخند زدم:

- فکر کنم تا آخر عمر باید پیاده از اینور شهر برم اونوره شهر...

واسه اینکه حرص ام و دربیاره گفت:

- پس باور داری که تا آخر عمر کنارمی!

- شتر در خواب بیند پنبه دانه، کچل را حسرت مو هست و شانه...

آروم خندید و گفت:

- حاجی میگفت از هر انگشتت یه هنر میباره ها، نمیدونستم طبع شعرو شاعریم داری...

دگر تحمل اش سخت شده بود.

وقتی خودم و نزدیک طلافروشی دیدم او را رها کردم و قدم هایم را تند تر کردم.

وارد شدم، گودرز خان تا مرا دید مشتری را بدست شاگرد سپرد:

- به به عروسِ گلم...احوال شریف؟

- سلام گودرز خان ممنون بخوبی شما حال منم خوبه...اومدیم حلقه بگیریم، میشه بدین؟ آخه من خیلی کار دارم باید برگردم خونه...

صدای مردونه ی میعاد از پشت سرم بلند شد:

- سلام عمو...

برگشتم و با بی اعتنایی نگاهی به اندام اش انداختم، دست توی جیب های شلوارِ مشکی پارچه اش برده بود و با اون لبخند رو مخ اش نگاهم می‌کرد.

گودرز خان چندین مدل حلقه روی میز گذاشت.

پیدا بود حسابی خوشحالِ چون مدام لبخند به لب داشت و نگاهم می‌کرد...

- بفرما عروسه گلم...انتخاب کن...

با خنده گفت:

- میخوای اصلا همه اش بردار ببر قابلت و نداره...طلافروشی خودته...

- خیلی ممنون لطف دارید.

جلو تر رفتم و حلقه هارو نگاه کردم، یکی از اونا تک نگین بود و حسابی چشمم و گرفته بود، برای من که فرقی نداشت، هرکدوم و برمی‌داشتم دیر یا زود پس

اش می‌فرستادم، ولی ترجیح دادم طی این مدت کوتاه اونی که دلم می‌خواد و دور انگشتم داشته باشم بلکم کاسه ی صبرم و لبریز تر از اینی که هست نکنه...

همون حلقه رو برداشتم، گودرز به میعاد اشاره ای کرد و نمیدونم چی شد که میعاد جلو تر اومد و اون خودش و مشغول آوردن حلقه مردونه کرد!

تا خواستم حلقه رو دست ام کنم ، میعاد دست ام و از مچ گرفت و به همون سرعت حلقه رو هم قاپ زد!

دست ام و به سمت خودم کشیدم نگاهی به گودرز که اونوره طلافروشی بود کردم و حرصی از بین دندون های بهم فشردم لب زدم:

- ول کن دستمو...ولم کنن...

هرچقدر تلاش کردم بی فایده بود و قدرت و قفل دست اون بیشتر و محکمتر...

آروم توی انگشت‌ام فرو بردش، از اینکه لغزش دست مردونه اش و روی پوست دست ام احساس می‌کردم حس بدی داشتم! دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و از خجالت توش فرو برم...

دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و از خجالت توش فرو برم...

- بهت‌ام میاد خانومم...

قفل دست اش شُل شد، محکم دست‌ام و به سمت خودم کشیدم که خندید.

عصبی گفتم:

- خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش و می‌کردم خودمونی شدی آقا میعاد!
دیگه قراره از شخصیته لجن ات چی رو کنی و مارو حیرت زده کنید؟

- منم مثل خودت از هر انگشتم یه هنر می‌باره...حالا کم کم متوجه می‌شی...عجله ای نیست، قراره یه عمر کنار هم زندگی کنیم همه رو همون روز اول رو کنم که بقیه ی زندگیمون حوصله سر بر میشه، چیزی نمیمونه واسه سرگرمی...

کمی خم شد و پچ زد:

- یه عمره با فکرت دارم زندگی می‌کنم، حالا که مجنون به لیلی اش رسیده خیلی دیگه بی عرضه اس اگه بخواد غریبی کنه...

گردن کشیدم و نگاهم و میون چشمای روشن اش گردوندم:

- ازت متنفرممم!

پوزخندی زد:

- نمیتونی باشی...

- چون فکر میکنی نمی‌تونم دهنم و باز کنم و به حاج بابام بگم ازت بدم میاد ؟؟؟

- اووم...خب اونم میتونه یه دلیل اش باشه...

بهش خیره بودم و کم کم بغض ام گرفت...

از اینکه دست به هرکاری میزد واسه حرص دادنم و نمیتونستم مثل قبل دهنم و باز کنم و هر چی ازش درمیاد بارش کنم متنفر بودم.

تند نگاه گرفتم، گودرز حلقه های مردونه رو روی میز گذاشت، میعاد خم شدو نگاهشون کرد...

بغض اشک توی چشمام نشاند و لب‌هام و بهم فشار دادم، گفتم:

- خدافظ...

و به سرعت از طلافروشی بیرون زدم، می‌دونستم میعادم پشت سرم خارج شده و به سمت ام پا تند کرده که مثلا باهام بیادو یکی تک و تنها تو کوچه و خیابون نبینه منو...

از بازار خارج شدیم، یهو چشمم به رشید افتاد!

به ماشین اش تکیه داده بود!...

دلم لرزید! اشک هام قطره قطره سقوط می‌کردند و دلم پر کشید از دلتنگی!

بد بود که نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم...

حتی شاید دیگر حق هم صحبتی هم نداشتم...

ابروهایش طوری درهم گره خورده بود و به سمت ام قدم برمی‌داشت، که ترسیدم قدمی عقب گذاشتم

#میعاد

نگاهی به نیکی انداختم.

به رشید خیره شده بود، شاید ترسیده بود...

نگاهم و را روی رشید تنظیم کردم که مشت اش به استخوان گونه ام کوبیده شد، یقه ام را گرفت و انقدر هل ام داد که پشت ام به دیوار آجری قدیمی بازار چسباند، نیکی جیغ کشید:

- ولش کن...شر درست نکن ولش کنن...

کم کم هرج و مرج بازاریان همه جارا پر کرد!

من خیلی خوب میتونستم از خجالت اش دربیام، اما در شأن خودم نمیدیدم دست به یقه شدن و کتک کاری جلوی چشم اهل بازار...

بازوهاش و گرفته بودند و اون تموم زورش و میزد که یقه ام و توی مشت اش نگهداره...

صورت اش و جلو کشید و چونه ی کشیده اش با هر کلمه که حرصی لب می‌زد و تکون میخورد:

- پسره ی عوضی میخوای همه چیو بالا بکشی آره؟؟؟ تا چشم من و دور دیدی دختره رو گرفتی؟؟؟ فکر کردی راحتت میذارم...یه بلایی به سرت بیارم که تمومه نقشه هاتو نقش بر آب کنه...نه یه پاپاسی از فتح الله گیرت میاد نه گودرز...با گرفتن دختره کارو واسه خودت مشکل کردی، از الان تا آخر عمررر تموم توانم و به کار میگیرم واسه نابود کردنت واسه تیکه تیکه کردنت...واسه کشتنتتت...

دست ریش سفیدای بازار و پس زد و به زمین تف کرد، با نگاهش برام خط و نشون کشید، وقتی خواست از کنار نیکی بگذره پر نفرت و با اخم لحظه ای به صورت پر اشک و ملتمس اش خیره شدو رفت!

نفس نفس زنان پشت ام و از دیوار جدا کردم، عمو از بین جمعیت خودش و رد کرد و با نگرانی دست به جای مشت پسرش روی گونه ام کشید:

- دست اش بشکنه...صبر کن برم خونه...آبرومون و برد این چش بود؟ چیزی بهش گفتی میعاد؟

دست اش و پایین کشیدم:

- می‌برم نیکی و برسونم...خونه میبینمت...

از بین مردهایی که نگران حال ام بودند گذشتم دلم نمی‌خواست گریه کنه...

دلم نمی‌خواست چهره اش و غمگین و چشم هاش و پر اشک ببینم...

فکر می‌کردم دست ام و پس بزنه اما این‌بار این کارو نکرد شاید هم دردی که توی استخوان گونه ام می‌پیچید دل‌اش و می‌سوزوند..

از بازار گذر کردیم و افتادیم تو کوچه خلوت هنوزم گریه می‌کرد و سکسکه های پی در پی اش تموم مغزم و به آتیش می‌کشید.

چند سرفه کرد و خودش و به دیوار گِلی تکیه داد، چادرش از سرش افتاد، پشت به دیوار سر خورد و روی زمین نشست.

- نیکی؟! چته چی شد یهو؟!...حالت خوبه؟

پلک هاش روی هم افتاد.

پشت سرش و به دیوار تکیه داد، روسری اش کشیده شد و موهای سیاهش روی صورت اش رها شد، خم شدم:

- پاشو خانومم...پاشو بریم خونه استراحت کن...دلم میگیره تو این حال میبینمت..پاشو قربونت برم، پاشو تا یکی نیومده تو این وضع ببینتت...

- خفه شو...خفه شو ولم کن...

چشماش و باز کرد، دست به دیوار گرفت و به سختی روی پاهاش وایساد، دست برد و روسریش و جلو کشید و گره اش و محکم کرد.

خم شدم و چادر خاکی اش و از روی زمین برداشتم و همزمان به بدن کشیده و لاغرش نگاه کردم، پیرهن سفید با گل های ریزه بنفش و کمربند چرم و ظریفی که کمر باریک اش و به نمایش می‌گذاشت...

صدای پاهای کسی توی کوچه پشتی باعث شد دل از زیبایی هاش بکنم، آخرین نگاهم پی موهای سیاه بافته شدش رفت که از زیر روسریش میون دو کتف اش افتاده بودند.

چادر و روی سرش انداختم، خودش جلوش و گرفت و راه افتاد. زنگ خونه رو زدم مادرش درو باز کردو با دیدن حال دخترش از نگرانی رنگ از صورت اش پرید.

- چی شده؟!! نیکی؟؟؟

دست پشت کتف نیکی برد و به سمت هال رفتند، وارد شدم و درو بستم. نیکی که رفت ، وحیده خانم برگشت و به صورتم نگاه کرد:

- چی شده پسرم؟! چرا صورتت قرمز شده؟

دقیق تر نگاه کرد:

- به کبودی میزنه!

- هیچی یه درگیری بود که رفع شد.

کسی در حیاط و کوبید، وحیده خانم خواست اقدام کند که مانع شدم و او را فرستادم پیگیر حال نیکی باشد.

با باز کردن در، نادر با هول ولا وارد شد:

- چی شده میعاد؟! چی شده حرف بزن...

- هیچی داداش...چیزی نشده..

- شنیدم با رشید درگیر شدی! چی گفت چی شد!...خوبی؟!

- آره آره...خوبم.

دست پشت کتف ام برد:

- بیا بریم یه چای بخوریم خونه نرو...نفس ام بند اومد انقد دویدم...نیکی حالش چطوره؟

- طفلک ترسیده، از بازار تا اینجا همش گریه می‌کرد، وحیده خانوم زحمت کشید بردش تو اتاق...

وارد هال شدیم، نادر خودش رفت چای بریزه...

صدای گریه های نیکی و می‌شنیدم:

- ولم کن مامااان...دست از سرم بردار، دیگه چی از جونم می‌خواید...برو بیرون بذار بخوابم، بذار بمیرم...

سرم پایین بود و به گل قالی چشم دوخته بودم...

کاش می‌تونستم مرحمی باشم روی زخم هاش، همونطور که اون برای من مرحم بود...

افسوس که ازم دوری می‌کرد و احساس می‌کردم حتی دلش نمی‌خواد نگاهم کند.

نادر سینی چای و جلوم گذاشت..

- ممنون.

کنارم نشست:

- حلقه گرفتین؟!

- مال نیکی و آره، مال خودم موند پیشِ گودرز خان حالا بعدا میرم برمی‌دارم...

- چی شد که یهو اون مرتیکه سگ شد پرید بهت؟ دعوا دارین باهم؟

- اون آره...من نه...

- اون و که میدونم...دوران مدرسه هم به جای اینکه پشتت باشه جلوی بقیه، دنبال راهی بود واسه زمین زدنت...نه فقط توها...کلا آدمه بخیلیِ...چشم دیدن خوبی بقیه رو نداره، ببینه یکی داره میره بالا اگه خودش و زده ناکار کرده نمی‌ذاره...خودت که بهتر می‌شناسی اش...زیاد باهاش دمخور نشو به نفع خودته...

او حرف میزد و نگاه من به چهار چوبی درِ اتاقی بود که وحیده خانوم از آن خارج شد، به آشپزخانه رفت و با کیسه یخی اومد و جلوم نشست و آروم یخ به گونه ام چسبوند که از درد پلک روی هم فشردم...

- ای الهی که خیر نبینه، ببین چه بلایی سر صورتت آورده پسرم...اگه میزد تو چشمت باید چیکار میکردی؟ خجالتم خوب چیزیه...خیره سرش نظامیه، نمیشه که بپره به مردم...

- شما خودتون و ناراحت نکنید مادرجان...اتفاقیه که افتاده...

یخ و ازش گرفتم:

- دستتون درد نکنه خودم می‌ذارم...

- بچسبون به قرمزی گونه ات بدتر ورم نکنه...

- چشم...حال نیکی چطوره؟ هنوزم داره گریه میکنه؟

- آره، چشماش و بست یه پتو انداختم روش بلکم یه خورده بخوابه...بچه ام کل گوشت تن اش آب شده نه درست و حسابی غذا میخوره نه میاد بیرون...بخدا تموم این مدت تو همون اتاق بوده...خدا نگذره از هرچی آدمه بی سروپای بی حیاست که دنبال ناموس مردم ان...

نادر بهت زده گفت:

- اینی که گفتی چه ربطی به بحث داشت مامان؟

نفس اش و فوت کرد پاشدو گفت:

- برم ناهار بذارم...

#رشید

اسنادو از جعبه بیرون کشیدم و در جیب داخلی کت ام قرار دادم، به سرعت از خونه بیرون زدم.

تا وقتی که اصل مدارک دست گودرز نباشه، نمی‌تونه چیزی بنام کسی بزنه، اگر هم بتونه اول باید کلی بدوئه تا دوباره سند بزنن و کارای انتقال اش و انجام بده.

اسناد و به پاسگاه بردم و تو یکی از کشوهای آهنی گذاشتم، درش و قفل کردم و کلید و پیش خودم نگهداشتم.

به خونه برگشتم، گودرز اومده بود...

اینو از صدای شاکی و بلند اش میتونستم احساس کنم.

تا وارد شدم حرف اش و قطع کرد، به سمت ام پا تند کرد و یقه ام و گرفت:

- پسره ی بی آبرو...تو با اعتبار من داری چیکار میکنی؟؟؟ وسط خیابون بین اون همه آدم با میعاد دست به یقه شدی که چی بشه؟؟؟که گاوی اتو ثابت کنی؟ که عالم و آدم بفهمن چه موجودی هستی؟؟؟ میدونی که چقدر پشتمون حرف درآوردن؟ میدونی؟؟؟

دستاش و از یقه ام جدا کردم:

- ولم کن باباااا...هر اتفاقی میوفته نتیجه ی گند کاریای خودته، اگه کاری که گفتم و می‌کردی اون پسره ی نمک نشناس به مال من چشم نمیدوخت...

- مال تو؟! کدوم مال؟؟؟ تو برو بشین رشوه ات و بگیر پا بنداز پشت پات..

مامان با گریه جلو اومد:

- کدوم رشوه از چی حرف میزنی گودرز؟

بابا برگشت و نگاهم کرد، واسه اینکه اضطراب ام و به رخ نکشم صاف وایسادم و یقه ی مچاله شدم و درست کردم...

- آقا واسه اینکه وظیفه اش و انجام بده از مردم بدبخت پول میگیره

مامان نگاهم کردم:

- راس میگه رشید؟!...با توئم!...میدونی این پول حرومه؟ میدونی آتیش میزنه به زندگیت؟

- ول کن مادره من! حروم، حروم...چیش حرومه...دارم زحمت میکشم واسه چندغاز، وقتی دولت نمیده باید از مردم گرفت...خر که نیستم کاره همه رو راه بندازم بی دستمزد...

از کنارشون رد شدم و کت ام و درآوردم:

- واسه اون عنترم دارم، صبر کنید...

صداش بلند شد:

- به خدای احدو واحد تو زندگی میعاد دخالت کنی و بخوای سنگ جلو پاش بندازی دیگه نمیگم پسرمی، دیگه...

برگشتم و پوزخندی زدم:

- چیه میخوای شیرتو حلالم نکنی؟...

چیزی به سکته کردن اش نمانده بود، وارد اتاق شدم و در پشت سرم و بستم. در کمد را باز کردم، چشم به لباس های میعاد افتاد و انگار مغزم را به هزاران هزار تکه تبدیل کردند، لباس هایش را از کمد بیرون کشیدم و به دیوار کوباندم...

متنفر بودم از او و هرجه به او مربوط می‌شد.

متنفر بودم از نیکی، از کسی که بله گفت و زندگی میعاد را تا آخر عمر تأمین کرد...

وقتی صورت اش را دیدم، وقتی تغییر و تحول چهره اش بعد از متاهل شدن را دیدم، دلم می‌خواست با تیغ صورت اش را خط خطی کنم...

- هنوز رشید و نشناختین...هنوز رشیدو نشناختینن...

....

#نیکی

میان خواب بیداری داغی چیزی را درست وسط پیشانی ام احساس می‌کردم، حتی توان باز کردن چشم هایم را نداشتم. غم تمام جانم را گرفته بود...

آخرین نگاه رشید، درست مثل کسی بود که دست کشیده بود از معشوقه اش!

نکند دگر پیگیر دل بی‌قرارم نشود...

دگر نبینم نگاه پر از عشق و حرف هایش پر نفوذ اش را...

آرام به پهلو خوابیدم ...

انگشتانم در گرمی دستان کسی غرق شدند، به آرامی پلک هایم را حرکت دادم و باز کردم، اشک دیده‌ام را تار کرده بود ولی به مرور تصویر میعاد مقابل نگاه هم رنگ گرفت...

کمی در همان حالت ماندم و به محض هضم‌اش سریع دست ام را از دست اش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

- برو بیرون...برو بیروووون...

- نیکی!

- اسم من و به زبون کثیفت نیار...تو جز بدبختی و بیچارگی هیچی واسه من نداری، تا وقتی تو جلوی چشمامی غم و غصه تموم جونم و میخوره...

چشمان قهوه ای روشن اش پر از نگرانی و شاید غم روی چشمانم حرکت می‌کرد:

- انقدر سنگ دل نباش نیکی ... باهام راه بیا ، من قسم خوردم که تا پای جونم واسه خوشبخت کردنت تلاش کنم ...

- تا پای جونت واسه کشتن من تلاش کن ...

در باز شد و من پتو رو روی سرم کشیدم.

صدای ظرف های غذا به گوش می‌رسید و پیدا بود سینی را کنارم گذاشتند، میعاد گفت:

- دستتون درد نکنه مادر جان...شما برید من خودم میدم غذاشو...

- خیر ببینی پسرم...

بعد صدام زد:

- نیکی؟ دخترم؟ پاشو شام ات و بخور...پاشو دیگه معده درد میگیری...

بعد از چند لحظه صدای در به گوش ام رسید.

صدای برداشتن قاشق از روی سینی به گوش رسید:

- مادرت و اذیت نکن...بچه بزرگ کرده، زحمت کشیده...هنوزم داره زحمت میکشه و نگرانته، بعد تو بدخلقی میکنی و سرش داد میزنی؟...پاشو بخور خداتم شکر کن بابت اش...

پشت به او به پهلو خوابیدم، دست مردونه اش روی شانه کوچک‌ام نشست:

- نیکی؟

دگر حال و حوصله ی به او توپیدن را نداشتم، چشم های پر از اشک ام را روی هم فشردم و سعی کردم به حضورش بی تفاوت باشم...

....

#میعاد

زیر قرارداد خانه را امضا زدم...

دیگه جایز نبود موندن تو خونه ای که بجز عمو اون دونفر ازم بیزار بودن و دیدن ام آزارشون میداد...

حالا دیگه وقت جدایی بود...

جدایی از خونه و آدم هایی که شب های زندگیم و باهاشون صبح می‌کردم.

لباس هام و توی چمدون گذاشتم، عمو نگران و غمگین توی چهار چوب در بود و زن عمو اونور تر وایساده بود، چیزی نمی‌گفت و سعی می‌کرد پرغم به چشم بیاد.

- عموجان، اگه خوبی بدی دیدی حلال کن...من برم بهتره، خودت که اوضاع و داری میبینی...

از اتاق خارج شدم، پشت سرم اومد:

- نکن میعاد، نرو...این خونه بدون تو زندونه پسرم، بمون همینجا یکی از اتاق ها مال خودت، اصلا نمیخواد دهن به دهن رشیدم بذاری...

کفش هام و پوشیدم و چمدون و زمین گذاشتم و دست کشیدم که دست به دست اش بدم:

- بلاخره که باید برم، امروز یا چندماهه دیگه نداره، بهتره تا بیشتر از این آتیش این دشمنی دامن گیر زندگیم نشده دور باشم ازتون...

بعد از سکوتی پر حرف به ناچار دست به دست ام داد، با حرکت سر از زن عمو خداحافظی کردم و چمدان رو برداشتم.

....

#نیکی

صدای خنده و صحبت های اهالی خانه به گوش می‌رسید، بوی اسپند زیر مشامم حرکت کرد و باعث شد چشمانم را باز کنم.

اتاق در سکوت کامل بود و نمی‌دانم که دیشب چطور به خواب رفته بودم.

پتو را کنار زدم و روسری بزرگ ام را روی موهام سوار کردم ، در را باز کردم ، همگی در حیاط مشغول صحبت بودند و صدای پر از خوشحالی مامان به گوش می‌رسید:

- مبارک باشه پسرم...ایشالله قربونیه خرید خونه ات و بدیم...

پسرم؟! منظورش نادر بود؟!

به سمت چهارچوب در رفتم و به حیاط سرک کشیدم،

همگی حضور داشتند و باهم صحبت می‌کردند، میعاد هم در جمع اشان بود.

بره ای سر بریده بودند و دره حیاط چهارطاق باز بود، پیکانی سفید رنگ جلوی در حیاط پارک شده بود!

از نویی برق میزد!

غریبه ای بین جمع اشان نبود، برای همین دمپایی هایم را پوشیدم، نادر تا دید بی چادر وارد حیاط شدم، در را بست.

ناهید با لبخندی به سمت ام آمد و گونه هایم را بوسید:

- فداتشم مبارکتون باشه...

بهت زده گفتم:

- چی مبارک باشه؟!

مامان جلو اومد:

- میعاد ماشین گرفته، قراره از فردا بریم واسه خرید جهیزیه...

نگاه اخم آلودم را از مادر به میعادی که با نادر صحبت می‌کرد منتقل کردم.

- دیگه قرار نیست پیاده تا آخر عمر از اینوره شهر بری اونوره شهر خوشحال نیستی؟

نادر خندید و گفت:

- مگه میشه نباشه؟ معلومه که خوشحاله...نه نیکی؟

نگاه من قفل نگاه میعاد بود و او چندین مرتبه بالا تا پایین ام را نگاه کشید.
ناهید در گوش ام پچ زد:

- ببین چجوری داره نگات میکنه...انگار با یه ملکه طرفه، نمیدونه خواهره خنگ من نمی‌فهمه این چیزارو...چشماشو ببین، ببین چقد جذابه...

با تشر هل اش دادم:

- انقد دره گوش من وز وز نکن...برو...

چادرم و پوشیدم و با مامان از خونه خارج شدیم، میعاد دره سمت شاگردو برام باز کرد...

ولی من برگشتم و گفتم:

- مامان تو جلو بشین...

- تو عروس خانومی، تو باید بشینی کناره شوهرت، من جلو بشینم؟

عصبی چادرم و با دندون گرفتم و فشار دادم. نشست ام درو بست و پیدا بود یه چیزایی بین مامان و اون ردو بدل شد که به خنده اش ختم شد.

دیگه خودش می‌دونست تمومه خانواده به جون اش قسم میخورن و دوسش دارن...

واسه همین من و عصبی می‌کرد با کاراش...

پشت فرمون نشست، نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ببر بندازمون تو چاله چاله ای دره ای چیزی ، باشه؟

خندید و گفت:

- چون تو گفتی چشم.

مامان که پشت نشسته بود گفت:

- میعاد مگه رانندگی بلد نیستی؟

از آینه مامان و نگاه کرد:

- آره مادر جان...دیروز که دیدین خودم ماشین و آوردم تا دمه دره خونه...

- خب خداروشکر...

به نیم رخ اش خیره بودم...

استارت زدو راه افتاد. مسیری را بدون مشکل رفتیم، نیم نگاه مرموزی کردو یهو با شدت تکون خوردیم و صدای مامان بلند شد:

- وای یا امام زمان! ...میعاد!...کاش پیاده شیم!...

- من میگم این عرضه نداره تو درجا بهش اعتماد میکنی!...

سرعت ماشین بیشتر شد، این بار بی نقص ماشین و می‌روند، بی کوچکترین تکونِ ناگهانی!

جلوی حجره فرش فروشی ماشین از حرکت ایستاد!

تمام بازار چشمشون بهمون بود!

مامان زودتر پیاده شد، میعاد درو برام باز کرد و گفت:

- حالا دیگه جلو مادرت به شوهرت توهین میکنی؟

سرم و بالا گرفتم و نگاه اش کردم:

- کاش میدونستی وقتی میگی شوهر چقدررر دلم می‌خواد خفه ات کنم...

گوشه ی لب اش و بالا کشید و گفت:

- حالا دیگه میدونم خانومم...

- خیلی عجیبه، نمیدونم چرا انقد خودتو داری به خنگی میزنی و متوجه نیستی که نمی‌خوامت و ازت بیزارم...شاید فکر کردی مثل داستانِ تو کتابا قراره عاشق و شیفته ات بشم و تا آخر عمر خوب و خوش کنار هم زندگی کنیم!

- بلاخره کتابو از روی واقعیت زندگی آدما مینویسن دیگه، اتفاق غریب الوقوعی نیست...ممکنه...

با عصبانیت لب زدم:

- وقتی مقاومت می‌کنی بیشتر ازت متنفرم میشم...بیشتر ازت بدم میاد...تو آینده ی یه آدم و داری به آتیش می‌کشی، امیدوارم آینده ات پر شه از بدبختی و بیچارگی...

وقتی نفرین اش کردم اخم میان ابروهایش نشست!

- دلت سیاه تر از اون چیزیه که فکرش و می‌کردم! نه به بابات رفتی، نه به مادرت...

- اونا فقط دارن قضیه رو از این دید نگاه میکنن که تو پسره همه چی تموم و خوبی هستی...

- نیستم؟

- بود و نبودت به من ربطی نداره، اگرم باشی واسه من نیستی...زندگی که با نفرت بخواد شروع شه تهش معلومه...موهای سرمون سفید می‌شه و نفس کشیدن زهرمار...

دره حجره باز شد و بابا گفت:

- بچه ها بیاید دیگه...کلی کار دارید...

#میعاد

جلو جلو رفت، دیگه کم کم داشت صبرم و سر می آورد.

حرف هایی که میزد، کلماتی که از مابین لب هاش خارج می‌شد و اون چشمای پر غم و حال ام بد می‌کرد.

وارد حجره شدم، فرش هارو خودم دونه به دونه به وحیده خانم نشون می‌دادم، نیکی هم بالاجبار پشت هر قدم مادرش قدم برمیداشت.

بی کوچک‌ترین حرف و نظری!

- اون ابریشم چطوره نیکی؟...همون قرمزه رو میگم!

نمیدونم چی تو سر نیکی می‌گذشت که مادرش چند باری صداش زد تا به هوش اومد، نگاهی به فرش کرد و مبهوت، فقط واسه اینکه مادرش دست از سرش برداره گفت:

- خوبه...من برم بشینم سرم یه خورده درد میکنه...

- از بس هیچی نمی‌خوری کم مونده فشارت بیوفته آبرومون و ببری مردم فک کنن یه دردو مرضی چیزی داری...

- خدا نکنه مادرجان بذار بره...

نیکی به سمت صندلی رفت و نشست، جثه لاغرش توی اون چادر مشکی و سری که پایین انداخته بود قلبم و به درد می‌آورد.

- پسرم نظر خودت چیه؟! کدوم بهتره؟

صدای مادرش سرم و برگردوند:

- حقیقت اش و بخواید یه طرح خوب سراغ دارم میخوام دو تخته اش و سفارش بدم...اگه آوردمتون اینجا دلیلش این بود یه چرخی بزنید اینارم ببینید شاید سلیقه ی شما و من یکی نباشه...

- هرکاری که خودت صلاح میدونی و انجام بده، نیکی که انگار براش مهم نیست...نمیدونم دیگه چیکار کنم که سر حال بیاد، خسته ام کرده...به هر دری می‌زنم بیشتر گوشه گیر می‌شه...

- نگران نباشید، درست می‌شه...

- توکل به خدا...

وحیده خانم نیکی و برد تو ماشین و من دو تا تخته فرش و به باری که چند وقته دیگه دستمون می‌رسید اضافه کردم...

حاجی خندیدو گفت:

- یکی دوماهه دیگه سرمون حسابی شلوغ میشه ها...دیگه خبری از دامان و پدر زنی و خرید جهزیه و بهونه آوردن نیست، کاراتو بکن که سرت خلوت باشه بتونی به کارای حجره برسی...دوتا از اون فرشا مال یه فرنگی ان بابت زودتر تحویل دادنشون کلی پول پرداخت کرده، اگه به امید خدا بار به دستمون برسه اوضاعمون از این رو به اون رو می‌شه...

- چشم حاجی خیالت راحت...بااجازه...

- زنگ زدم به گودرز گفتم واسه فردا شام بیان منزل، یادم رفت به وحیده بگم خودت خبرش کن تا تو بازاره اگه چیزی لازم دارم بخره ببره خونه...

دستی براش بلند کردم و از حجره خارج شدم و راه افتادیم...

- مادر جان حاجی گفت واسه فردا شام عمورو دعوت کرده بیان..

- خوش اومدن قدمشون به روی چشم...

نگاهی به نیکی کردم، سرش و به پستی صندلی تکیه داده بود و بی جون از شیشه به بیرون نگاه می‌کرد.

- پسرم، یه خورده جلو تر وایسا، رو بالشی بگیرم و تشک...

- چشم...

از ماشین پیاده شد، نگاهی به نیکی کردم، چشماش و بسته بود و اقدام نکرد!

خودم پیاده شدم، مادرش سراغ اش را گرفت:

- بگو بیاد، چرا پیاده نمیشه؟...

- خوابِ، شما بفرمایید.

وارد مغازه ی حیدر شد!

پدرِ رفیقِ گندکاره رشید!

تا مارو دید اخم توهم برد!

وحیده خانم سلامی کردو مشغول نگاه کردن به رو بالشی ها و تشک هاش شد.

چند دقیقه ای گذشت که صدای حیدر بلند شد:

- فروشی نیستن...

برگشتیم و نگاهش کردیم:

- بله؟...چی فروشی نیست؟

- گفتم که، جنسا فروشی نیستن...برید بسلامت...

وحیده خانوم با چادرش لباش و پوشید:

- اِوا...

برگشتم و گفتم:

- شما انتخاب کنید.

بعد به سمت حیدر رفتم، و آروم گفتم:

- چته حیدر خان؟ اتفاقی افتاده؟ دشمنی داری با من یا حاج فتح‌الله...

- من با هیچکی دشمنی ندارم، دلم نمیخواد مالم و به شماها بفروشم...برید رده کارتون...

کمی صداش بالا رفت، برگشتم و نگاه های وحیده خانوم و دید زدم و بعد با یه دست‌ام یقه اش و تو مشت گرفتم و پچ زدم:

- ببین مردک...مادر زن من هوس کرده نصف جهاز زنم و تو این مغازع بخره و ببره، میدونم این آتیش داره از گور کی بلند میشه. دهنت و ببند، خفه شو بذار خریدش و بکنه و بریم...وگرنه مجبورم از یه راه دیگه وارد عمل بشم...

- عه از چه راهی مثلاا؟؟؟

- چه خرید بکنم چه نه، به گوش اونکه چوب اش بالا سرته میرسونم که جنس فروختی، اونم با عزت و احترام...

صدای وحیده خانوم بلند شد:

- میعاد جان پسرم...بیا یه لحظه...

تلفن اش و برداشت...

نگاه پر خشمم و ازش گرفتم و برگشتم:

- جانم؟ اومدم...

به سمت اش رفتم:

- بله؟

- میگم اگه ناراضیه بریم یه مغازه ی دیگه...

- نه بابا...انتخاب کنید.

مردد دست به کار شد و من نظاره کردم...

....

#نیکی

ضربه ای به شیشه زده شد، از خواب پریدم چشمم به رشید پشت شیشه افتاد!

هول شدم، روسری ام و درست کردم دست بردم که شیشه رو پایین بکشم که دیر این اتفاق افتاد، درو باز کردم و خودم و از ماشین بیرون کشیدم...

- به به نیکی جان...حلقه تو دستو، ابروی کمون شده و...دیگه چی بی معرفت؟!

وقتی جلوم دیدم‌اش و حرف هاش و شنیدم بغض گلوم و پر کرد:

- رشید...آ...آقا رشید من...من منتظر بودم...

- منتظر؟! این بهش میگن انتظار نیکی؟...زن یارو شدی..عقد کردی...

به گریه افتادم:

- قرار بود تو به جای میعاد باشی...قرار بود تو پا پیش بذاری، یهو غیب ات زدو میعاد اومد...من باید چیکار کنم؟ کاری از دستم بر نمیاد رشید!

نگاه میون چشمای گریون ام حرکت داد و انگار لبخندی چهره اش و تسخیر کرد:

- تو من و دوس داری نیکی!...توهم مثل من عاشق شدی؟ بگو که دلت با منه...بگو...

سرم و زیر انداختم و فین فین کردم، اشک‌هام روی زمین می‌چکیدند.

لب زدم:

- هست...

این آخرین تیری بود که تو تاریکی از کمون قلبم خارج شد به امید رسیدن به مقصدی که انتهاش به رشید ختم می‌شد.

- تو ماله خودمی نیکی، نمی‌ذارم میعاد صاحب مالم شه...کافیه صبر کنی و هرچی میگم بگی چشم.

نگاهش کردم:

- چیکار باید بکنم؟

- فردا سره ظهر که شد مثل همیشه ناهار میبری واسه بابا جونت...اما قبل اش وایمیستی تو همون کوچه ای که آخرین بار پیادت کردم...وایسا تا بیام و بهت بگم باید چیکار کنی...

ترسیده بودم...

نمیدونستم چه نقشه ای توی سرشه، ولی من برای داشتن اش حاضر بودم هرکاری بکنم...

- باشه...

در مغازه باز شد و با خروج میعاد و دیدن نگاه های پر از عصبانیت مامان روسری ام و جلوتر کشیدم و موهایی که از زیر روسری بیرون زده بودند و پوشیدم...

در ماشین و باز کردم و نشستم، روم نمی‌شد سر بلند کنم و از شیشه نگاهشون کنم ببینم در چه حال ان!

با ، باز شدن در پشتی فهمیدم مامان بی اینکه عصبانیت اش و سر رشید خالی کنه نشسته!

میدونستم از اون بعیده، شاید اگر میعاد نبود مامان حرفای دلش و به رشید میزد و یه کاری میکرد بره و دیگه برنگرده...

- چی داشت بهت میگفت هان؟؟؟ وای به حالت اگر میعاد بو ببره چی تو دل واموندته...بدا به حالت اگه این پسره ی جعلق به وسیله ی تو این وصلت و بهم بزنه...

میعاد نشست، با عصبانیت استارت زد:

- سپردم هرچی خریدیم و بفرستن دمه در خونتون...

- ممنون پسرم، زحمت افتادی...

میعاد از گوشه چشم نگاهم کرد، پیدا بود عصبی و پر از سوال!

از ماشین پیاده شدم و به سرعت پشت سر مامان وارد خونه شدم.

تا مامان قابلمه ی ناهارِ حاج بابا رو می‌ذاشت، دره اتاق و قفل کردم، از تو جعبه ی لوازم آرایش رژ برداشتم و سرمه...

یه خورده هم قلم مشکی توی ابروهام کشیدم، یه نقطه رژ قرمز گذاشتم و با سر انگشتم پخشش کردم...

توی چشمام و سرمه کشیدم...

گره روسری ام و باز کردم، بهتر بستم اش...

چادرم و پوشیدم و قابلمه رو از مامان گرفتم.

نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

- ماشاالله، ببین چقد بهت میاد بزک...خوشم میاد کم کم داری یاد می‌گیری چیکار کنی...برو مادر جان، برو به میعادم سلام برسون...

- ایشون که تقریبا هروز اینجاست سلام رسوندن نداره... بعدازظهر نشده دوباره سرو کله اش پیدا میشه...

- عه نزن این حرفو...خونه ی امیدشه...بچه ام اینجا نیاد کجا بره، بخدا که بیشتر از نادر دوسش نداشته باشم کمتر ندارم...

کفش هام و پوشیدم، امروز حتما رشید و میدیدم و مطمئنا چاره ای جسته بود واسه وضع ام...

در حیاط و که باز کردم میعاد با اخم دقیقا رو به روم وایساده بود:

- آماده ای؟

- ت...تو!

- چیه؟! کوچه و خیابون و ناامن دیدم واسه ناموسم...اومدم خودم ببرمت...

با اومدنش دیدن رشید و کنسل کرده بود و این من و عصبی کرد!

- بگیر ناهارو خودت ببر...من نمیام...

دست اش و جلو کشید، ولی به جای قابلمه مچ دست‌ام و گرفت ، با ملایمت کشید و باعث شد از در خارج بشم!

در بست، قابلمه رو گرفت، به سمت ماشین بردم...

- ول کن دستمو...حالا که اومدی خودت ناهارو ببر، من چرا باید بیام؟

در ماشین و باز کرد، حرصی به چشماش چشم دوختم که گفت:

- نشستی برام آرایش کردی، بهترین لباست و پوشیدی...انتظار که نداری راحت از کنارش رد بشم!

پلک هام گشاد شد:

- منظورت چیه؟!!!

تو گلو خندیدو گفت:

- نگران نباش، قرار نیست تا روز عروسی اتفاقی بینمون بیوفته، بلاخره باید صبح روز بعدش دستمال قرمز بدیم دسته ملت نه؟

از خجالت خون توی صورت ام از جریان ایستاد و درحالی که به مرز سکته نزدیک می‌شدم لب زدم:

- تو بی‌حیا ترین آدمی هستی که به عمرم دیدم!

- خب اگه واسه من بزک دوزک نکردی پس واسه کی کردی هووم؟

انقدر عصبی بودم دلم می‌خواست زیر گریه بزنم، دست آزادم و بالا بردم و آستین ام و محکم به لبام کشیدم، به چشم کشیدم، به ابروهام کشیدم...

انقدر محکم که احساس میکردم چندین دانه از موهای آبرو و مژه هام کنده شد.

شوکه نگاهم می‌کرد و شایدم عصبی شده بود...

دست‌ام و انقدر تکون دادم که چندین بار به در ماشین کوبیده شد و دردش بلاخره اشک هام و سرازیر کرد...

- تو داری با خودت چیکار میکنی روانی؟! ... دیوونه ای؟! هان؟! ... دیوونه بودی و من نمیدونستم ؟! مگه بغل گوش خودم نبودی، مگه دستت تو دسته خودم نبوده؟؟؟ مگه تو همون دختر بچه ای نیستی که دستت و می‌گرفتم تا دمه در خونه میوردمت که اتفاقی واست نیوفته...

- آره نقش داداشم و بازی می‌کردی ... فکر میکردم آدمی ... نمیدونستم یه عوضی که دومی نداره ...

- من هیچوقت نقش داداشت و بازی نکردم نیکی ... من ... من همون روز اولی که پنج شش سالت بود تو بغل حاج فتح‌الله بودی و می‌آورد واست طلا بگیره و هی عوض بدل میکردی و دل به دلت می‌داد عاشق ات شدم ... تو تموم لحظه های زندگی ام بودی ... من از همون لحظه بچگی و کنار گذاشتم و بزرگ شدم ... فکر می‌کردم اگه مثل آدم بزرگا رفتار کنم کسی بهم نمیگه بی پدرو مادر ،

کسی ترحم به خرج نمی‌ده ... تموم سعی ام و کردم که یه جوری به چشم بیام که فکر کنن هیچ کم و کسری تو زندگیم ندارم ... حالا که به اون چیزی که سالیان سال براش جون کندم رسیدم اون رشیدِ بی چشم و رو می‌خواد من و پیشت خراب کنه؟ لابد چهار تا دروغ سرهم کرده که من و از چشم ات بندازه آره؟

با حرف هاش فقط گریه می‌کردم، داغون تر از اون چیزی بودم که بخوام غصه ی بدبختی های اون و بخورم...

آروم گفت:

- بشین تو ماشین اذیتم نکن...میریم ناهار حاجی و میدیم بعدم میبرمت دوتایی یه ناهار، هرچی که دوس داشته باشی می‌خوریم...

با همون گریه های پی در پی ام مجبور شدم بشینم، آینه جیبی اش و به سمت ام گرفت:

- بگیر چشمات و پاک کن...

از دست اش گرفتم اش، نقره ای رنگ بود، درش و باز کردم و جلوی صورت ام گرفتم، با گوشه ی روسریم سیاهی زیر چشمام و پاک کردم و رژی که دور لبام پخش بود و از بین بردم...

در آینه رو بستم و تو جیب ام گذاشتم اش...

از همون کوچه ای که رشید گفت داشتیم گذر می‌کردیم که چشمم بهش افتاد!

صاف بهم خیره شده بود!!!

با التماس به چشماش چشم دوختم و سعی داشتم با نگاهم وضعیت ام و براش توضیح بدم...

ولی سرعت ماشین زیاد شد و از کنارشون رد شدیم...

از آینه بغل میدیدم اش، دلم آشوب بود و لب ام دوخته...

ناهار حاج بابا رو برد تحویل داد، به سفره خونه ای رفتیم، مثل اینکه هرجا می‌رفت می‌شناختن اش و حسابی بهش احترام می‌ذاشتن...

تا نشستیم پسری جوون اومد و گفت:

- چی براتون بیارم زن داداش؟

با اخم نگاه‌اش کردم و بهش توپیدم:

- من زن داداشه شما نیستم...

شوک شد، میعاد آروم خندیدو بهش اشاره کرد که بره...

چادرم و دور خودم پیچیدم و به خانواده ای که روی تخت بغلی نشسته بودند و ناهار می‌خوردند نگاهی کردم، پسر بچه ای تپل چونه اش و روی نرده ی چوبی دور تخت گذاشت و بهم خیره شد...

اخم کردم که بره، زبونش و درآورد و تکون داد:

- چشم سیاه...

- برو پیش مامانت بچه پررو!

میعاد خندید و آب‌نباتی از جیب اش درآورد، دست اش و دراز کرد و بهش داد:

- بیا عمو...

شکلات و ازش گرفت و لبخندی تحویل میعاد داد، پدرش برگشت و گفت:

- دستتون درد نکنه آقا...ببخشید اگه مزاحم خلوتتون شد...

دست بچه رو گرفت و برد روی پاش نشوند.

رو برگردوندم و نگاهش کردم:

- من و مسخره میکنه تو بهش آبنبات میدی؟!

- بچه بود، بعدشم مگه دروغ میگه؟ چشمات سیاهه دیگه...

آینه جیبی اش هنوز پیش‌ام بود، از جیب لباس ام درآوردم اش و خودم و نگاه کردم، سرمه ی لامصب چشمام درشت تر و سیاه تر از حد معمول نشون میداد...

گوشه رو سری ام و گرفتم بین لبام بردم و کمی خیس اش کردم، توی پلک پایینی ام کشیدم اش و کلی سرمه از پلک‌هام جدا شد! تو تموم مدت نگاه به صورت ام دوخته بود و من بی اهمیت کارم و می‌کردم.

سینی کباب و مخلفات و آوردن و جلومون گذاشتند، میعاد غذام و گذاشت و خودش و نزدیک تر کشید که سینی ها بهم نزدیک تر باشند...

دوغ توی لیوان ام ریخت. قاشق ام و برداشتم آروم آروم مشغول شدم، کبابی گوشه ی بشقاب ام گذاشت.

واسه اینکه لب به کباب اش نزنم و بفهمه با این کارا نمیتونه خرم کنه، فقط از برنج ام چند قاشق خوردم و یه تیکه نون توی دهن ام گذاشتم...

قاشق ام و از دست ام گرفت:

- اینجوری می‌خوای غذا بخوری که جون بگیری مادرت دم به دقیقه نگه پوست و استخون شدی؟

از کباب گوشه ی بشقابم یه تیکه ی بزرگ کند و با برنج بلند کرد و جلوی لبام گرفت:

- بخورا!...

با اخم نگاه اش کردم:

- داری به گاو یونجه میدی؟؟؟ مردم دارن نگاه میکنن بهت یاد ندادن جلوی مردم با یه زن چجوری باید رفتار کنی؟

- من فقط یاد گرفتم توجه به آدما جا و مکان و جنس زن و مرد نمیشناسه...مهم نیست که کی درباره ام چی فکر میکنه، مهم قصد و نیت خودمه...دلم نمی‌خواد زنم ذره ذره جلو چشمام آب شه یهو ببینم از لاغری تبدیل به روح شده...

- من همینم که هستم، میتونی نخوای، میتونی کنار بکشی...

- کنار بکشم که کی جایگزین شه؟...نکنه رشید؟

از اینکه حس می‌کردم بو برده یه چیزی بین من و رشید هست شوک شدم!

- واسه اینکه اون پا پیش گذاشت پریدی وسط گفتی نیکی و می‌خوام؟ میدونم که تمومه حرفات دروغه...میدونم که از سر حسادت و دشمنی که باهاش داری من و از حاج بابام خواستگاری کردی و به مراد دلت رسیدی...واسه اینکه دلت خنک بشه بدبختم کردی، اون دنیا جواب خدارو میخوای چی بدی؟ دل من مهم نیست؟...میدونی نمیتونم رو حرف بابام حرف بزنم هرکاری دلت بخوا میکنی، هر حرفی دلت بخواد میزنی بی اینکه به من فکر کنی...فکر کن شاید فهمیدی که چجوری داری جیگرم و آتیش میزنی...دستم و گرفتی آوردی سفره خونه بهم ناهار بدی؟ مثل زن و شوهرای دیگه؟ کوفتم بشه این ناهار...زهر مار بخورم...

احساس می‌کردم مردمک چشمام لرزید و شاید کمی اشک توی چشماش نشست، هیچی برام مهم نبود...

هیچی جز دلِ خودم...

از جام پاشدم، کفش هام و پوشیدم و تو ماشین نشستم تا بیاد...

طول کشید که بلاخره اومد، توی مسیر چیزی نگفت، دمه در خونه پیاده شدم و رفت!

....

#میعاد

لباس هام و برداشتم و به خونه ی عمو رفتم که باهم به مهمونی بریم.

کت و به تن عمو پوشیدم و روی شونه اش و تکوندم:

- ماشالله عمو خیلی بهت میادا...

خندیدو گفت:

- حالا بعده این همه سال گفتم یه کت و شلوار بپوشم انقد تعریف کن که عادت کنم هروز همینو تن کنم.

زن عمو وارد شد:

- وای ماشاالله، چقد خوب به تن ات نشسته گودرز!...میترسم چشمت بزنن صبر کن برم یه اسپند دود کنم بیام...

اون رفت و عمو به حرفاش خندید و سر تکون داد.

دکمه های پیرهن ام و بستم و آستین‌هام و تا زدم...

- میعاد جان؟...امشب رشیدم می‌آد ... گفتم یه خوردم رعایت کنید زشته جلوی خانواده ی زن ات جرو بحث راه بیوفته و کار به دعوا بکشه...

حرکت دست ام رو تا زدن آستین ام کند شد و تو فکر گفتم:

- چشم...خیالتون راحت...

حرف های نیکی سرم و پر کرد و اسم رشید و حضورش توی مهمونی امشب داغ دلم و تازه تر...

عمو و زن عمو تو ماشین ام نشستند و رشید با ماشین خودش اومد.

وارد شدیم همگی به استقبالمون اومدند و نیکی هم اومد یه سلامی داد و رفت با ورود ما خونه حسابی شلوغ شد.

ما نشستیم که رشید رسید و دوباره حاج فتح‌الله و نادر و مجید بالاجبار و بر حسب احترام پاشدن و بهش سلام داد...

چشمم به در آشپزخانه بود و به آرومی و زیر چشمی رشید و نگاه کردم. با مجید صحبت می‌کرد.

نیکی با سینی چای از آشپزخونه خارج شد.

چادرش رها شدو دور گردن‌اش افتاد و همین باعث شد روسری اش عقب بره و موهای فرق اش پیدا بشن.

نفس ام و فوت کردم و از گوشه چشم رشید و دید زدم، لبخندی گوشه ی لب اش بود و نگاهی بهم انداخت...

اون لحظه تنها چیزی که آرومم می‌کرد این بود که دست نیکی و بگیرم و با خودم ببرم تو یکی از اتاق ها و تا آخر مهمونی هردومون و حبس کنم بلکم چشمای هیز رشید روش بالا و پایین نشه...

چای و از بزرگ ترهای جمع تعارف کرد، چادرش روی کمرش افتاد، تند پاشدم و سینی و ازش گرفتم:

- شما برو من خودم انجامش میدم...

چادر و به سرش کشید، آروم نیم نگاهی به قسمتی که رشید و مجید نشسته بودند انداخت و رفت!

خودم چای و به عمو و گودرز خان و نادر تعارف کردم، مجید یه دونه برداشت جلوی رشید گذاشت و یکی جلوی خودش...

#نیکی

مامان برنج و آبکش کرد و ناهید مشغول شستن سبزی ها بود...

- نیکی، دیگه سفارش نکنما...زیاد تو جمع نباش، شام میخوری میای میشینی تو همین آشپزخونه تا ناهید بیاد کمکت ظرفارو بشورید...جلوی چشمه اون پسره نباش، بخدا بخوای رو حرف ام حرف بزنی شیرم و حلالت نمیکنم...

بعد با صدای بلند گفت:

- میعاد جاااان؟؟؟

- مامان؟!! اونو چیکار داری؟ گفتم چشم دیگه ای بابا...

ناهید نیم نگاهی کردو با حرص شیر آب و بست:

- مامان راست میگه دیگه، اصلا از این پسره خوشم نمیاد...یه جوریه، آدم و با نگاهش قورت میده....

میعاد وارد آشپزخونه شد:

- جانم؟ کاری هست انجام بدم؟

- نه عزیزم...گفتم دسته عروست و بگیری ببری تو اتاق یه خورده خلوت کنید، از وقتی اومدی تو جمع مردونه ای...

میعاد که پیدا بود مثل قبل برخورد نمی‌کند و نگاه هایش سرد و بی اهمیت شده گفت:

- چشم...

جلو جلو رفت، مامان و ناهید برام چشم غره اومدند و فرستادنم پشت سرش برم، وارد اتاق شدیم، رفت و گوشه ای نشست ، منم همون دمه در دقیقا مثل خودش نشستم، به دیوار تکیه دادم و پاهام و جمع کردم و برعکس اون زانوهام و بغل گرفتم...

اتاق غرق سکوت بود، نه من حرف میزدم نه اون...

انگار نشسته بودیم زمان بگذره پاشیم بریم پی زندگیمون...

واسه اینکه سر بحث و باز کنم و یه چیزی بگه حوصله ام سر نره گفتم:

- روبالشی و تشکارو آوردن...ولی فرش نه...

همونطوری با اخم بی اینکه نگاهم کنه گفت:

- چند وقت دیگه اونارم میارن...

چند دقیقه توی سکوت گذشت ، پفی کردم و گفتم:

- خسته شدم دیگه...

عکس‌العملی نشون نداد، به پهلو خوابیدم، چادرم و روی خودم کشیدم و دستم و زیر سرم بردم...

با انگشت اشاره ام غرق فکر روی گل فرش نقش و نگار می‌کشیدم، سرم و حرکت دادم و نیم رخ اش و نگاه کردم...

همونطور که چهره اش مظلوم بود و مثل پسر بچه ها به چشم می‌اومد، نیم رخ اش هم مثل یه پسربچه ی کم سن و ساله با مزه بود...

دست توی موهای خوش حالت اش برد...

- میگم...تو پدرو مادرت و دیدی یا...

کوتاه سکوت کردو گفت:

- سه ساله بودم که از دنیا رفتن...آنفلوآنزا...

- عکسشونو هم ندیدی؟

- نه...

- خوبه پس دیگه دلت تنگ نمی‌شه براشون...

دست اش و از موهاش بیرون کشیدو پشت سرش و به دیوار تکیه داد:

- تنگ می‌شه...

دلم براش سوخت، فکر کردن به اینکه یه عمر آدم زندگی کنه و هیچوقت پدرو مادرش و ندیده باشه خیلی سخت بود...

- من و تو قسمت هم نیستیم میعاد...دلم شکسته که دل میشکونم...درک ام کن...من عاشق حاج بابامم اون هیچی از محبت برام کم نذاشته، دلم می‌خواد با کسی برم زیر یه سقف که مثل حاج بابام دوسم داشته باشه و دوسش داشته باشم... نه اینکه یسری دروغ سرهم کنه و نقشه ی عشق و عاشقی بریزه که دل خودش و خنک کرده باشه...

نگاهم کردو گفت:

- فکر میکنی دروغ سرهم میکنم؟

- تو بیست و سه ، چهار سالته...تقریبا چهار، پنج سال از من بزرگتری...میگی از وقتی پنج سالم بوده بهم دلبستی...آخه این باعقل جور در میاد؟ یه پسر بچه ی ده ساله چی می‌فهمه از عشق و عاشقی که میگی چهارده سال انتظار کشیدی؟...اگه چیزی بوده چرا این همه سال که کنار حاج بابام بودی نمی‌گفتی؟

من که هروز میومدم حجره میتونستی حرف اش و پیش بکشی ولی نکشیدی...تا رشید اومد توهم زبون وا کردی...دیگه مغزم نمی‌کشه، نمی‌تونم تحمل کنم این وضعیت رو!...احساس میکنم این اجبار از سمت خانواده ام من و حبس کرده و از سمت غرورت تورو...نمیتونی کنار بکشی که رشید فکر نکنه کم آوردی...

- هرجور دوس داری فکر کن...فکر کن من پست ترین، عوضی ترین و بی حیاترین آدم روی زمین ام...آره من آدمه بدیم نیکی...

دستم و از زیر سرم برداشتم و نشستم:

- تو آدمه بدی نیستی، تو...تو فقط اونی نیستی که من میخوام چرا نمیفهمی...

- تو چی میخوای؟

لب‌هام بهم دوخته شدند و دیگه نتونستم چیزی بگم...

- تو چی می‌خوای نیکی؟ هان؟ بگو...

مامان صدام زد:

- نیکی؟ میعاد؟...بیاید دیگه، وقت زیاده واسه صحبت...

شاید اینو گفت که به رشید بفهمونه من و میعاد همدیگه رو دوست داریم.

برای من معناش مهم نبود، تنها چیزی که مهم بود در رفتن از زیر سوال میعاد بود.

پاشدم به سرعت بیرون رفتم، سفره رو پهن کرده بودن و مثل اینکه منتظر ما بودن...

نشستم، میعادم کنارم نشست!

زیر چشمی رشید و نگاه کردم، ناهید گلویی صاف کردو به مژگان گفت:

- مژگان خانوم دخترِ منصور خان و دیدین؟ همون که دوتا مغازه اونور تر از طلا فروشی اتون پارچه فروشی داره؟

- سیمارو میگی؟

و او ادامه داد:

- آره آره...عین پنجه آفتاب میمونه، یکی دوسال از نیکی ما بزرگتره سه سال پیش یه نامزد کرد و پشیمون شدن حلقه طرف و پس فرستادن...سره جمع یکماه هم نشد...گفتم بهتون پیشنهاد اش بدم واسه آقا رشید...دختره خیلی خوبیه، هم خانومه، هم خوشگله، آشپزی و خونه داری اش هم درجه یک...مثل نیکیِ ماهم ناز نداره...خلاصه که همه چی تمومه...

زیر لب پچ زدم:

- ای لال بمیری ناهید.

از اینکه ناهید داشت من و جلوشون خراب می‌کرد و واسه رشید زن دست و پا می‌کرد حرص ام گرفته بود...

مژگان گفت:

- خوب شد گفتیا...پاک فرموش کرده بودم آقا منصور دختره دمه بخت داره، خودمم دیدم اش ماشالله خیلی خوشگل و خانومه...ممنون که به فکر بودی ناهید جان خدا خیرت بده...

رشید به حرف اومد:

- البته اونی که شما میگید اگه خوب بود که واسه آقا نادر آستین بالا میزدین...

ناهید که پیدا بود حالش گرفته شده، بی نگاه کردن بهش قاشق چنگالش و گذاشت و گفت:

- شما اول سرو سامون بگیرید واسه داداش من وقت زیاده، عروسیِ نیکی و بگیریم بعد...

نادر واسه خاتمه دادن به بحث گفت:

- ناهید اون کاسه ی ترشی و می‌دیدی...

مجید برداشت و دست اش داد. نگاهی به ظرف غذای دست نخورده ی میعاد کردم...

اعصاب آدم خورد می‌شد، نمیتونستم اون وضعیت و تحمل کنم.

همه اش به این فکر می‌کردم که این خودش بدبخت ، بیچاره اس بعد اومده با منه بخت برگشته ازدواج کرده که حال خودمم ندارم چه برسه به توجه به اون...

من یکی و می‌خوام که تحمل ام کنه، حال و حوصله ی تحمل یکی دیگه رو ندارم...

مامان گفت:

- پسرم چرا نمیخوری؟ خورشت قیمه دوس نداری؟ قرمه سبزی و کبابم هست...نادر دست به دست بده بهش...

- نه نه، دستتون درد نکنه همین خوبه، خیلی خوشمزه اس ممنون...

- نوش جونت.

دست به سمت نمکدان کشیدم که میعادم همزمان خواستار نمک شدو ناگهانی دست اش روی دست ام نشست!

تند نگاه اش کردم که با چشمای گیراش مواجه شدم!

تو همون حالت خشک ام زده بود، مامان آروم خندیدو گفت:

- اِوا! دخترم چرا سرخ و سفید شدی؟! شوهرته ها!

گودرز خان و حاج باباهم زیر خنده زدند و نگاه ام کردند!

سریع دست ام و از زیر دست میعاد کشیدم و گوشه ی لب‌ام و محکم گزیدم.

اون که لبخندی محو چهره اش و پر کرده بود نمکدان و برداشت و کنار بشقاب ام گذاشت!

کمی جمع تر نشستم که حتی چادرم هم به بازوی بزرگ اش نخوره!

ظرف هارا به کمک ناهید جمع کردم، ظرف میوه را به حیاط بردم و روی تخت گذاشتم، پشتی ها را مرتب کردم که متوجه رشید شدم! از دستشویی خارج شده بود و به درو دیوار خونه نگاه می‌کرد!

تا چشم اش به من افتاد اشاره کرد، دلم آرام و قرار نداشت، نگاهی به چهار چوب در انداختم هیچکس قصد خروج نکرده بود...

به سمت رشید دویدم:

- بخدا اومدم که بیام سر قرار یهو میعاد اومد و نذاشت پیاده بیام...

- ول کن این حرفارو...خوب گوش کن ببین چی میگم...دوروز دیگه، ساعت یک بعد از ظهر میری به آدرسی که بهت میدم، یکی اونجاست که میارتت پیش خودم...کافیه حرف گوش کنی یه عمر کنارهم زندگی میکنیم، بی میعاد و زور بابات...میگیری که چی میگم؟

- یعنی فرار کنیم؟! ولی...ولی خانواده ام چی رشید؟! بابام اگه بفهمه سکته میکنه...آبرومون...

پفی کردو حرصی لب زد:

- کافیه یه مدت نباشیم، بعد که برگردیم مجبورن باهمه چی کنار بیان...کلی دختر و پسر تو این شهر هست که از راه فرار بهم رسیدن...اگه باهم بریم دیگه هیچکس نمیتونه از هم جدامون کنه...بعدشم بابات یواش یواش متوجه نبودنت میشه، خبر یهویی نیست که بخواد سکته کنه یه نگرانی ساده اس که با برگشتمون رفع و رجوع میشه...

- من زنه میعادم...صیغه ی محرمیت بینمون خونده شده، چهار ماهه دیگه مهلت اش سر میاد...گناهه رشید...من الان...الان یه زنِ شوهر دارم...

- میبرمت تا چند ماه زندگی عادیمون و میکنیم بعده چند ماه خودم عقدت میکنم، دیگه چی میخوای؟

- رشید...نمیتونم...وقتی به دوری از خانواده ام فکر میکنم...نمیتونم...نمی‌شه... چهار ماه بی خبری معلوم نیست تو این مدت چه بلایی به سر خانواده ام میاد

یهو خشمگین شدو رنگ عوض کرد:

- باشه، بدرک...بمون پیشه خانواده ات و زن این آدمه دوروی بی خاصیت شو...اینو من میشناسم، منم که از بچگی باهاش بزرگ شدم و میدونم چه جنسیه...فقط من...گول ظاهر مظلوم اش و نخور، یک ماره هفت خطیه که دومی نداره...از ما گفتن بود میخوای بمونی و زندگیت و به گوه بکشی، بمون بدرک...منم تا آخر عمرم تو حسرتت میمونم...

از کنارم رد شد، با گریه و صدایی لرزان آرام نام اش را لب زدم:

- رشید؟!

اما او لحظه ای بر نگشت!

سرم و روی بالش گذاشتم، فکر و خیال تموم مغزم و پر کرده بود، کاش به رشید می‌گفتم میام...

نه اگه به گوش حاج بابا میرسید چی؟!

اگه مامانم میفهمید چی؟! با گیس دارم میزد...

وای که نادر خون ام و می‌ریخت.

ولی اگه دست رو دست می‌ذاشتم تموم زندگیم تباه می‌شد، باید زن میعاد می‌شدم و آرزوی ازدواج با رشید و به گور می‌بردم...

باید جلوی چشمم دست یه زن می‌گرفت و میبرد و منم چیزی نمی‌گفتم و نگاه می‌کردم و از غصه میمیردم...

پهلو به پهلو شدم...

حرف مردم مهم بود یا دلِ خودم؟!

اگه باهاش می‌رفتم عقدم می‌کرد، چندماهی دوری و تحمل می‌کردم بعد برمی‌گشتم، به قول خودش هیچکس دیگه جرأت نداشت بینمون فاصله بندازه...

رفتن بهتر از این بود که تو روی حاج بابا وایسم و بگم میعاد و نمی‌خوام و عاشق رشیدم...

اما فکرِ به حاج بابا لحظه ای آرومم نمی‌گذاشت..

....

#رشید

واسه اینکه موقعیت و واسه نیکی فراهم کنم و اگر حرفی هست بیاد بزنه، مجبور بودم رو به روی ورودی بازار وایسم...

بیوک در ماشین و باز کرد و پیاده شد:

- نامردی نیست؟!

- چی نامردیه؟

- اینکه با دختره قول و قرار بذاری، با یکی دیگه بفرستیش، مردم و خبر کنی که دختر حاجی با فلانی فرار کرده؟

سیگارش و ازش گرفتم و بهش پک زدم:

- حتی ریختن آبروی دختر حاجی ام سر کیف ام نمیاره بیوک...دلم میخواد این خانواده رو با خاک یکسان کنم الخصوص میعاد که ادعای زرنگی‌اش می‌شه...آخه بگو مرتیکه ی دوزاری تو کی باشی که بخوای رو حرف من حرف بزنی، با آبروم بازی کنی و بری پیشه اون نسناس بگی رشید غلط کردو من دخترتو میخوام...

- چی بگم والا...اگه دختره نیاد چی؟!

از دور نیکی و میدیدم که سرش و پایین انداخته بود و به سمت بازار میومد.

سیگارو دست بیوک دادم و دستام و تو جیب شلوارم فرو بردم:

- دختره دل داده است...یه جوری گریه میکنه دل آدم خنک میشه...بین تمومه بدبختیایی که داره سرم میاد اشک‌های اون امیدوارم میکنه...اینکه میبینم زن میعاد داره واسم له له می‌زنه و حاضره هرکاری بکنه واسه جدایی ازش حالم و حسابی جا میاره...

پوزخندی زدو گفت:

- عجب ابلیسی هستی تو...

آروم و شیطانی خندیدم به نیکی که راه و کج کردو به سمت ام می‌اومد چشم دوختم:

- پسره حیدر خان، تو تشریف ات و ببر یه جا دیگه تا من و زن میعاد خلوت کنیم...

بیوک با خنده ماشین و آتیش کردو رفت...

نیکی با چهره ای پر از نگرانی و زیر چشمای گود شده اومده گفت:

- قبوله رشید...میام باهات...ولی...ولی باید قول بدی پشتم باشی، باید قول بدی تا صیغه ام سر نیومده کاری نکنی...چون واسه باطل شدنش باید به میعاد بگم زمان باقی مونده رو ببخشه...ولی نمیشه، شرایط جوری نیست که بخوام همچین حرفیو بزنم...بهم قول بده که تا آخر عمر بهم وفادار میمونی...

جلوتر رفتم:

- معلومه که وفادار میمونم...تو تموم زندگیم شدی، شب و روز به فکرتم...نمیشه چشمام و ببندم و بخوابم درحالی که تصویر چشمات همش تو

مغزم تکرار می‌شه...از وقتی فهمیدم زن میعاد شدی خواب و خوراک ندارم...منم دوست دارم، حتی بیشتر از تو...

لبخندی حال و هوای چهره اش و از این رو به اون رو کرد و دل من شاد بود به این که این بدبخت انقدر ساده است که با دوتا کلمه گول می‌خوره و دل می‌بست...

حاجی جون...

چیکار کردی که دخترت تشنه ی محبته؟ ، چیکار کردی؟ ...

کاغذ و خودکاری از جیب ام درآوردم آدرس و نشانی و نوشتم و بهش دادم:

- فردا میری به این آدرس...حول و حوش همین ساعت...

کاغذو گرفت و نوشته هارو خوند ، بعد سر بالا گرفت و گفت:

- باشه...ممنون...ممنون که به فکرمی و پا پس نکشیدی رشید.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- کاری نکردم...وظیفه ی دل عاشقمه...

گوشه لب اش و گزید و گفت:

- فردا میبینمت...خدافظ...

خواست بره که برگشت و گفت:

- سه جلد لازم نیست؟

پاک فراموش کردم طرف با فکر و خیال عقد داره میره سر قرار!

- ها اونم باید بیاری...خوب شد گفتیا...

مبهوت نگاهم کردو گفت:

- باشه...خدافظ...

#میعاد

حاجی چند باری صدام زد واسه ناهار، اما من ادعا کردم که سیرم و نرفتم تو خلوت پدر و دختری اشون...

مشغول بودم مدت ها گذشت که استکان چای روی میز ام قرار گرفت، سر بلند کردم و چشماش و نگاه کردم، بعد با حالتی دلخور گفتم:

- ممنون راضی به زحمت نبودیم.

- ببخشید...من...من همه چیو بهت گفتم، توروخدا اگه چیزی شنیدی خودت و نزن به بی خبری...مثل کسایی رفتار نکن که انگار بهشون خیانت شده یا عشقشون و از دست دادن...

نگاه اش کردم، سرش و پایین انداخت...

آره اون همه چیو گفته بود، همه ی دردهاش و بیرون ریخت و شاید به من انتقال داد.

نگاهی به حاجی انداخت، استکان و به سمت ام هل داد:

- بخور چایتو بابا داره نگاه میکنه...هی گیر میده که چی شده...

کمر استکان و تو دست ام گرفتم، داغ بود...

- نکنه زهری چیزی توش ریختی که بمیرم و از دستم خلاص شی؟

لب‌هاش کش اومد و لبخند زد:

- دیگه اونقدراهم سنگ دل و بی رحم نیستم جنابِ هخامنش...

استکان و آروم بالا بردم و همونطور که به صورت لبخند دارش نگاه می‌کردم کمی از چای ام و هورت کشیدم...

گوشه لب اش و گزید و گفت:

- من برم...خدافظ...

لبه ی استکان و از لب ام جدا کردم و به رفت اش خیره شدم، قابلمه رو از حاجی گرفت و برد...

دره حجره بهم کوبیده شد، انگار که آروم شده بودم، نگاهی به چای تو دست ام انداختم و روی میز قرارش دادم، با لبخندی ترک ناشدنی خودکار و برداشتم یکهو چشمم به کاغذ مچاله شده ی روی زمین افتاد!

من که اصلا عادت نداشتم کاغذ باطله هارو روی میز و زمین پرت کنم!

بلند شدم ، کاغذ و برداشتم نفس ام و فوت کردم. خواستم توی سطل زیر میز پرتاب اش کنم که پشیمون شدم و قبل اش بازش کردم...

خط رشید!!!

آدرسی و نشونی که رشید نوشته بود توی حجره ی حاج فتح‌الله چیکار می‌کرد!

فکرم پی نیکی رفت و خشم رگ های سرو گردن ام برجسته کرد. کت ام و برداشتم و به سمت در رفتم..

صدای حاجی خطاب بهم بلند شد:

- کجا داری میری میعاد؟

- برمیگردم حاجی...

از حجره بیرون زدم، نیکی تازه از بازار بیرون زده بود و به آرومی قدم برمیداشت و میرفت، به سرعت از کنارش گذشتم.

نشستم استارت زدم، ساعت دور مچ ام و نگاه کردم، حتما الان کلانتری بود و خونه نرفته بود...

با قدم های پر سرعت از سالن گذشتم دره اتاق و باز کردم که آقا و خانومی که نشسته بودند و باهاش حرف می‌زدند دست از صحبت کشیدند و برگشتند...

وارد شدم و بهشون گفتم:

- برید بیرون...تشریف ببرید بیرون نیم ساعته دیگه بیاید.

بهت زده از جاشون بلند شدند، نگاهی به رشید که غضبناک بهم چشم دوخته بود کردند، از کنارم گذشتند و رفتند.

تا در بسته شد به رشید توپیدم:

- داری با زندگی من چیکار میکنی کثافت؟! داری چه گوهی میخوری؟؟؟ چی بغله گوشه زن من ور ور کردی بگو حرف بزن؟

از جاش بلند شدو از پشت میزش بیرون اومد:

- حرف دهنت و بفهم، برو برو بشین وره دل حاج فتح‌الله کارو بارش و راه بنداز...مزاحم کارم نشو...

دست تو جیب ام بردم و کاغذی که به نیکی داده بود و تو صورت اش پرت کردم:

- این چیه؟؟؟ آدرس کدوم قبرستونیه که واسش نوشتی و دادی بهش! هاااان؟؟؟ حرف بزن....

صدام که اوج گرفت دره پشت سرم باز شد و چندتا از همکاراش و نگهبان با چشمایی درشت شده تو چهارچوب در ایستادند...

رشید نگاه از کاغذ روی زمین گرفت و گفت:

- زن بدکارت بهت گفته من اینو دادم؟؟؟ هر گوهی خورده دروغ بوده...

دیگه نتونستم نگاهش کنم و با حرف مسئله رو حل کنم...

یقه اش و تو مشت گرفتم، با سر به دماغ اش کوبیدم از درد دستام و پس زد بی تعادل دو قدم عقب رفت و روی صندلی افتاد:

- آااخ....دستگیرش کنید...بگیرید بندازینش بازداشتگاه تا بفهمه با کی درافتاده...بگیرینششش...

بازوهام و گرفتند و سعی کردند از اتاق بیرونم بکشن، داد زدم:

- من تورو میکشم رشید...می‌کشمت اگه اتفاقی بیوفته، اگه بخوای کاری کنی زنده ات نمی‌ذارم بی همه چیزه بدبخت...

صداش توی سالن پیچید:

- برو بشین تو بازداشتگاه آب خنک بخور ببینم بابات میخواد واست وثیقه بذاره یا مادره مردت...یتیم و چه به تهدید...تو باید آسته بری آسته بیای که گربه شاخ ات نزنه بیچاره...کیو داری که پشتت دراد...آدم باش چهارتیکه لباست و بردار و بزن به چاک برو تو یه دِه بیل بزن که کمتر با آدما سرو کار داشته باشی...

توی سیاهی بازداشتگاه هل ام دادند، در کوبیده شدو صدای بستن قفل اش توی گوش هام پیچید و بعد سکوت و تاریکی حکمرانی کرد...

صورت ام و با دست‌هام پوشوندم...

صدای اذان از تک پنجره ی بازداشتگاه که تنها روزنه ی نور بود عبور کرد...

گوشه ی دیوار نشستم، حرف های نیکی و تک تک کلماتی که رشید به زبون آورد آتیش ام زد...

نیکی با اون آدرس قرار بود چیکار کنه!

چرا رشید باید بهش نشونی می‌داد؟!

هیچکی و نداشتم و با ندونم کاری باید تو بازداشتگاه سر می‌کردم درصورتی که ممکن بود هر لحظه نیکی دست به کارای جبران ناشدنی بزنه و آبروم و به تاراج ببره...

از حرف های رشید پیدا بود که هیچ علاقه ای به نیکی نداره و مطمئنا تمام زوری که داره میزنه واسه منفعت خودشه و اینکه من و از چشم همه بندازه!

#نیکی

سرم و از بالش جدا کردم، دمه صبح بود و خبری از نور خورشید نبود.

اطراف و نگاه کردم مامان و نادر روی تشک هاشون خواب بودند و صدای چای شیرین هم زدن حاج بابام از آشپزخونه می‌اومد!

پاشدم و به اتاق رفتم، آروم درو بستم، کمد و باز کردم و صندوقچه ای که اسناد و سه جلد و ورق های مهم توش بود و از کمد درآوردم، سه جلد ام و برداشتم و صندوقچه رو سر جاش گذاشتم...

در کمد و بستم و به سمت چوب لباسی پا تند کردم، سه جلد و توی جیب پیرهن بلندی که قرار بود بپوشم گذاشتم ، نفس پر از استرس ام و فوت کردم و به سمت در رفتم...

تا درو باز کردم حاج بابا جلوم ظاهر شد!

- کاری داشتی دخترم؟!

بزاق دهنم و قورت دادم و نفس نفس زنان گفتم:

- نه بابایی...چیزی لازم داری بهت بدم؟

- نه عزیزم کت ام و بردارم برم حجره...از دیروز خبری از میعاد نیست، تا تو رفتی اونم پشت سرت اومد گفت برمی‌گرده، ولی بر نگشت...

برگشتم به سمت چوب لباسی رفتم و کت اش و برداشتم و بردم که نره تو اتاق و تو محدوده ی چوب لباسی باشه...

- ش ...شاید رفته خونه استراحت کنه...حالا هرجا باشه امروز میاد...

کت و گرفت و پوشید:

- دستت درد نکنه...اگه کاری نداری بگیر بخواب بابا، هنوز زوده واسه بیدار شدن...سرو صدا نکن مادرت واسه نماز صبح پاشد دیگه خوابش نبرد تا دمه صبح...

همقدم باهاش رفتم، کفش هاشو از جا کفشی برداشت و پوشید...

- واسه چی خوابش نبرد؟!

سر بلند کرد به چشمای نیمه باز و مایل به طوسی اش و چین و چروک های اطرافشون چشم دوختم...

- خواب بد دیده بود...نشست قرآن خوند و صدقه داد بعد گرفت خوابید...خدا قضا و بلا رو از سر مردم این مملکت و ما دور کنه...

- انشالله...

بابا رفت، نادرم کم کم پاشد و رفت سره کارش...

مامان ناهارو آماده کرد، همون لباس و پوشیدم و جیب اش و چک کردم ببینم سه جلد سرجاشه یا نه که خداروشکر بود...

چادرم و به سر زدم و غذارو برداشتم و از خونه بیرون زدم. به حجره که رسیدم صدای حاج بابا که با تلفن صحبت می‌کرد به گوش می‌رسید:

- نه گودرز خان...از دیروز نیومده امروزم خبری ازش نیست...آخه پیش نیکی هم نیومده...

از حرف هاش تنها چیزی که متوجه شدم این بود که میعاد گم و گور شده! نگاهم پی میز و صندلی خالی که اونوره حجره بود رفت!

یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟!

- شاگردت؟...میگه دیده که رفته پاسگاه؟! کی؟؟؟...دیروز بعد ازظهر؟!...مطمئنه؟...آخه دیروز دوروبره ساعت یک و دو بود که از حجره زد بیرون، عجله داشت...نه نه نگرانم...میگم نکنه باز با رشید خان گلاویز شده و خدایی نکرده کار به زندانی چیزی کشیده شده باشه!...خودت که می‌شناسی آقا رشیدو...اون دفعه هم تو کل بازار پیچیده بود که رشید با میعاد دست به یقه شده!...

قابلمه رو روی میز گذاشتم و آروم سلام کردم، با دست بهم اشاره کرد که بنشینم و بعد ادامه داد:

- چشم چشم...شما برو منم دارم میام...باشه حتما...فعلا...

تلفن و گذاشت و آقا نصیرو صدا زد حجره رو بهش سپرد. از جاش بلند شدو تسبیح سرمه ای رنگ اش که روی هر دونه اش (الله) حکاکی شده بود و برداشت...

- حاج بابا؟! کجا میخواید برید؟! اتفاقی افتاده؟!

- نه دخترم نگران نباش چیزی نشده...تو غذارو بذار خواستی بری برو خودم میارم بقچه رو...برو بابا جان...

آروم گفتم:

- چشم...

#رشید

نگاهی بهش انداختم و سوئیچ ماشین و دست اش دادم:

- مواظب باش، یادت نره چی بهت گفتم...لازم نیست با سرعت بری دختره رو از شهر خارج کنی...مسیری که بهت گفتم میری و جای که گفتم وایمیستی تا حیدر زنگ بزنه به چند تا از بازاریا و فتح الله که بیاد دختره رو جمع کنه...

- آقا قول دادی اگه کتک خوردم پول و بدی دیگه؟...خداوکیلی دست و بالم تنگ نبود اسمش و نمیوردم...ولی حالا که قراره کتک اش و بخورم...

پوزخندی زدم:

- دیگه از جاسم دیه خور که این حرفا بعید نی...

با دست روی شونه اش ضربه زدم:

- کارتو خوب انجام بدی پول خوب میگیری.

- اگه دادگاهیم کردن و گفتن باید دختره رو بگیری چی؟!

- اولا که تو گوه میخوری قبول کنی...بعدم تو کتک میخوری، ضرب و جرح چیزه کمی نی...آقا نادرشون عقل تو کلش نیست، مطمئن باش یه زمین یا یه خونه رو شاخته...فقط دل به کار بده و بذار خوب بزننت ها!

خندید و گفت:

- چشم...

نگاهی به قیافه ی نفرت‌انگیز اش کردم، پیچ تابی به سیبیل اش داد.

به سمت ماشین خودم رفتم، بیوک دنبالم اومد؛

- خب میگفتی اگه خوشت اومد بگیر طرفو...اینکه خوبه...دیگه زنه میعاد نمی‌شه...

در ماشین و باز کردم و نشستم:

- یکی دو جلسه باید بذارم فقط درس زندگی یادت بدم بیوک...اخه عقل کل...اگه قراره کسی دختره رو بگیره و نون اش بیوفته تو روغن اون منم نه این مفنگیِ دیه خور...چرا باید بذارم هلو بپره تو گلوی این...

استارت زدم و راه افتادیم...

- یعنی میخوای خودت طرف و بگیری؟!...

- اگه فرصتش پیش بیاد که میگیرم...ولی نچ...با آبرویی که امروز از اینا به باد میره میعاد نگیره دیگه هیچکس بگیر نیست...هردو به خاک سیاه میشینن...درد فرار زن با یه مرد غریبه یه طرف...درده فراره دختر یه طرفه دیگه...فتح الله نباید از بین من و میعاد اون آشغال و انتخاب می‌کرد!...

- کی قراره زنگ بزنی به بابا؟...بگو زودتر زنگ بزنه به بازاریا قال قضیه کنده شه دیگه...اون پسره هنوز تو بازداشته؟ به گودرز خان که نگفتی؟

- مگه مغز خرخوردم...انقد باید تو بازداشتگاه بمونه تا بپوسه پدرسگ...من اگه شانس داشتم از زمانی که چشم باز کردم این تو زندگیم نبود...آخه بگو پدره من جای یتیم تو یتیم خونه است چرا برداشتی گذاشتیش وره دل من که حالا سگدو بزنم واسه حقم...

- این گودرز خان ام عقل تو کلش نیستا!...آدم عاقل یه نگا به پسر خودش می‌ندازه دیگه میگیره که دارو ندارش مال اونه نه کسی که بیست و اندی ساله پیش یتیم شده...

- عقل؟! هه...خدا پدرو مادرت و بیامرزه...عقل کجا بود...همین داره دیوونه ام میکنه دیگه...رفته دسته دختر فتح‌الله رو گذاشته تو دسته این پسره ی یتیم که مثلا برادر زاده اش سرو سامون بگیره...شک ندارم به فتح‌الله گفته که نصف اموالش بنامه میعاده، شک ندارم...آخه بگو میعاد خان ات طی این سالا کم پادوییِ فتح الله رو کرده؟ والا اراده کنه خودش حجره میزنه...ماشین اش و که دیدی؟

- آره بابا، یکی دوبار دیدم زنه فتح‌الله رو باهاش اینورو اونور می‌برد...

- حالا انتظار داره من با حقوقه کارمندی، که باید بگم کارگریِ تا کارمندی به جایی برسم...برگشته میگه از مردم پول نگیر حرومه...

بیوک قهقهه زد...

- حروم تویی مرتیکه، حروم تویی و اون داداشه گور به گور شدت که این پسره رو پس انداخت تو زندگی من...بخدا قسم، یه قرون از مال اش و بده به میعاد چشم رو همه چی می‌بندم...دیگه نه بزرگتر میکنم نه کوچیکتر...یه بلایی به سرشون میارم که مرغای آسمون به حالشون گریه کنن...

به پاسگاه رسیدیم، پیاده شدم با ورودم به سالن گودرز و فتح الله و دیدم که از جا بلند شدند و بهم دست دادن...

مجبوری به داخل راهنمایی اشون کردم،فتح‌الله گفت:

- نیومدیم که مزاحمتون بشیم آقا رشید...شاگرد گودرز خان دیده که دیروز دامادم اومده پاسگاه از دیروزم خبری ازش نیست، نمیدونم کجاست...گفتم ببینم شما خبر ندارید...

- رشید، اگه چیزی شده بگو...دل نگرانن...

نشستم، انگشتام و تو هم گره زدم و پفی کردم...

فکر کردن به اینکه کسی مثل فتح‌الله پیگیره او یابو بود اعصاب ام و بهم می‌ریخت و باعث می‌شد بدتر اخم کنم:

- بازداشتگاه تشریف دارن...فکر می‌کردم خبر دارید که چجوری پلنگ شدو با کله اش کوبید تو دماغ و دهنم...شاهد دارم...جای کبودیشم که خودتون دارید میبینید...با همین برم پیش قاضی حکم حبس بهش میدن...حمله به مأمور قانون، تو روزه روشن...جلوی ملت...

متعجب نگاهی به گودرز کردو بعد به من:

- یعنی الان بازداشته؟!

- گفتم که...بله...

- باید...باید چیکار کنیم؟!...چجوری درش بیارم؟ دخترم اگه بفهمه از غصه دق میکنه...

نیشخندی زدم و پشت ام و به صندلی تکیه دادم:

- براش پرونده تشکیل دادم...میتونید سند و وثیقه بذارید تا زمان دادگاه...میتونیدم بگید بیاد به پام بیوفته تا رضایت بدم...

فتح الله که پیدا بود از پیشنهاد دومم عصبی شده گفت:

- خودم تا یکی دوساعته دیگه سند حجره رو میارم می‌ذارم...فعلا...

اون رفت و گودرز با چهره ای برزخ شده از جاش بلند شد:

- تو میعاد و بردی بازداشتگاه؟؟؟ بچه ی برادرم امشب و تو بازداشتگاه خوابیده بعد تو اومدی خونه شام خوردی و تخت گرفتی خوابیدی؟

با لحنی تمسخر آمیز گفتم:

- ناراحت شدی؟ آخی...

از جام بلند شدم جدی شدم:

- پدره من مثل اینکه نشنیدی چی گفتم...عشق به برادر زاده ات کورت کرده، اصلا دیشب پرسیدی کبودی دماغت دلیل اش چیه؟

- حرف دهنت و بفهم، کو کبودی؟؟ کبودی نمیبینم!...دماغی که من دارم میبینم از همون اولم همین بوده...نه چیزی کم شده نه اضافه...آبروی من و جلوی فتح‌الله نبر بیا برو دره بازداشتگاه و باز کن رضایت بده این بچه رو بردارم ببرم...نذار زنش و وحیده خانوم بیان دره خونه...

- نچ...باید سند بیاره بذاره تا آزادش کنم...بذار یه خورده تنبیه شه جای دوری نمیره...

خشمگین تر از قبل گفت:

- میگم اون کلید صاب مردت و بردار ببر دره این بازداشتگاه و باز کن داری با آبروم بازی میکنی...انقد خودتو جلوی چشم این خانواده کوچیک نکنن...

- آزاد میشه، بذار وثیقه رو بیاره...یه خورده خواهش و تمنا کنه...بعد...

#نیکی

چادرم و جمع کردم، از سرازیری مسیر بالا رفتم و خودم و به جایی که رشید گفته بود رسوندم.

با اینکه کاغذش و گم کرده بودم، خیلی خوب آدرس و نشونی یادم بود..

ماشین جیگری رنگی با راننده لاغره سیبیلوش دقیقا همونجایی قرار داشت که رشید گفت...

نفس نفس زنان خودم و بهش رسوندم:

- سلام!...من...من نیکی ام...آقا رشید ، گفته بیام اینجا...

از روی چادر نگاهی به سرتاپام کرد، پکی به سیگارش زد و پرت اش کرد، در سمت شاگردو برام باز کردو با لحنی کش دار گفت:

- بفرمایید...نیکی خانوم...

چادرم و بیشتر تو دستام مچاله کردم، در عقب و باز کردم و نشستم. وقتی نشست و راه افتاد از آینه نگاهی به صورت ام انداخت که چادرم و کشیدم و لبام و باهاش پوشوندم...

سعی کردم بی اهمیت باشم به نگاه هاش و از شیشه بیرون و نگاه کنم. درحال خروج از شهر بودیم که پرسید:

- شما خاطره رشید خان و میخواید؟...دختره حاج فتح‌اللهی دیگه درسته؟

- شما سرت به کار خودت باشه.

پیچید تو جاده خاکی و وایساد!

ترسیدم، پشت ام از صندلی جدا شد دست رو دستگیره ی در گذاشتم:

- چی شده؟!

- نترس دختر جون...با یه پیت آب حلش میکنم که بین راه علاف اش نشیم...

پیاده شد و پیت کوچیک آب و از زیر صندلی اش کشید، درو بست و کاپوت و بالا داد!

لُنگ و از دور گردن اش برداشت و کلاه پهلوی اش و از شیشه تو آورد و روی صندلی راننده گذاشت!

هنوزم گاه گداری نگاهم می‌کرد!

هوا گرم بود، انگار از آسمون آتیش می‌بارید...

گرمای نور افتاب از شیشه پشت ماشین عبور میکرد و به پشت سرم و کتف ام می‌تابید.

شیشه رو پایین دادم بلکم باد کمی تغییر مسیر بده از گرمای طاقت فرسا کم کنه...

#میعاد

از حاجی یه تشکر مختصر کردم و بدون اینکه پام و تو دفتر رشید بذارم از کلانتری خارج شدم و تو ماشین نشستم و منتظر شدم که بیاد...

مدت ها گذشت، نگاهی به در کلانتری انداختم، با برگه های توی دست اش به سمت ام می‌اومد...

بر حسب احترام از ماشین پیاده شدم.

اشاره کرد:

- بشین بریم...

راه افتادیم، برگه هارو دست ام داد:

- بزور رضایت اش و گرفتم که دادگاهی نشی...

- دستتون درد نکنه حاجی، ولی ای کاش بهش رو نمیزدین...این فقط منتظر بود یکی بهش التماس کنه واسه رضایت بلکم خودی نشون بده و بگه از خود گذشتگی کردم رضایت دارم...

- همون از خود گذشتگیم نمی‌کرد هفته ی دیگه دادگاه بودی...تمنا میکنم حواست و جمع کن...تن و بدن نیکی و نلرزون، بچه اس میترسه از کلانتری و دادگاه و پرونده...به گوشش برسه باز میره تو خودش...

در دل پوزخندی زدم.

نیکی و ترس؟! اونم برای من؟!

دره ماشین و بستم وهمقدم با حاجی وارد بازار شدیم...

نگاه های بقیه سنگین بود یا من حساس شده بود؟!

گاهی پچ پچ می‌شنیدم و گاهی نگاه های پر از نفرت بازاریان...

شاید رشید چو انداخته بود که کار خلاف کردم و به بازداشتگاه رفتم! شاید دلیل این نگاه های عجیب و غریب من بودم!

این کاش میمردم و نمیدیدم خجالت و سر به زیری حاج فتح‌الله را...

وارد حجره شدیم، در بسته شد...

هرکدوم به سمت میز هامون رفتیم، نصیر داشت میزم و دستمال کشی می‌کرد و با نگاه های مرموزش به نگاه ام چشم دوخته بود!

سلامی گفتم و روی صندلی ام نشستم:

- این یکی دوروزه که کسی نیومد آقا نصیر؟...

- حاجی کاراشون و راه انداخت!

لحن اش پر از ترس و اضطراب بود!

صدای حاجی که با تلفن حرف میزد توی به گوش رسید:

- چ! چی داری میگی حیدرآقا؟!...دختره من خونه است! اشتباه میکنی! نیکیِ من...

سرم برگشت و نگاه‌اش کردم، بقیه ی حرف اش تو افتادن تلفن و استکانِ خالیه روی میزش خلاصه شد!

به محض اینکه چشماش و بست و روی صندلی بی‌حال شد دویدم...

دست به شونه های پهن اش رسوندم و با ترس و دلهره صداش زدم:

- حاجی؟؟ پدر جان؟؟؟...حاج آقا؟؟؟...صدام و میشنوی؟؟؟...نصیییر...بیا کمک کن ببریمش دوا خونه بدو!

کوچک‌ترین تکونی نخورد، نصیر دوید و یه لیوان آب آورد، پاشید تو صورت اش کمی تکون خورد و جون گرفت!

- حاجی؟! خوبی؟! چی شد یهو؟؟؟...اتفاقی افتاده؟!

گوی سبز رنگ و بی جون چشماش به نگاه هم دوخته شد و با ضعف گفت:

- ن! نیکی!...نیکی فرار کرده!...نیکی با جاسم دیه خور فرار کرده!...

این و که گفت دنیا رو سرم خراب شد.

دست به شقیقه هام چسبوندم، ضعف تو پاهام بود و جهان به دور سرم می‌چرخید...

صدای باز شدن در اومد و نادر نفس نفس زنان وارد شد و عربده کشید:

- این جماعت چی میگن؟؟؟ نیکی کدوم گوری رفته باباا؟؟؟؟!

صداش چندین مرتبه توی حجره پیچید...

جاسم به حرف اومد:

- آ...آقا حیدر زنگ زد، آدرس داد...گفت...گفت یکی به گوشش رسونده که نیکی خانوم با جاسم قصد خروج از شهرو داشته...چو افتاده که سه جلداشونم بردن...

نادر برزخ شد، یقه اش و گرفت و آدرس و از زیر زبون‌اش بیرون کشید. حاجی دست به میز گرفت که بلند شه که با زانو به زمین افتاد...

- آبروم!...آبروم و پیش خلق‌الله رفت!...دخترم!...نیکی!

نصیر بازوی‌اش را گرفت و من از طرفی زور زدم و روی صندلی نشاندم اش...

در حجره بهم کوبیده شد و متوجه شدم نادر به دنبال جاسم و نیکی رفته!

حاجی فشاری به مچ دستم آورد:

- برو میعاد...برو تا شر درست نکرده...نادرو که می‌شناسی...برو پسرم...

دست از دست‌های پدرانه اش بیرون کشیدم و پشت سر نادر دویدم...

از بین بازیاریا گذر کردم و با گوش های خودم نیمی از تیکه و کنایه هاشون و شنیدم و دم نزدم!

نادر کنار خیابون وایسادم بود و بی قرارانه به دنبال ماشینی بود واسه رفتن و بدتر کردن اوضاع...

سوار ماشین ام شدم و کنارش ترمز و گرفتم:

- بیا بالا نادر...

به سرعت درو باز کردو نشست، روی داشبورد کوبید:

- برو...برو میعاد...من دستم به این دختره برسه تیکه تیکه اش میکنم جنازش و میندازم صندوق عقب ماشین میبرم خدمت حاجی تا ببینه و دیگه نگه حق ندارم جلوی دخترش و بگیرم...دیدی چه بی آبرو شدیم...دیدی چه بدبخت شدیم...

تو تموم مسیر ذهنم پر بود از سوال...

و یکی از بزرگترین اون ها این بود که چرا جاسم و به من ترجیح داد؟!

نکنه چون من بی پدرو مادرم حق زندگی ندارم!

یعنی تنها ملاک نیکی برای ازدواج بودن پشتوانه ای مثل پدرو مادر بود؟!

من انقد به چشم اش بد میومدم که من بدرک، حاضر شد آبرو و اعتبارِ خانواده اش و زیر سوال ببره؟!

نیکی عاشق اون مرتیکه بود؟!

من داشتم پر پر میزدم که به چشم اش بیام غافل از اینکه دل به یه جای دیگه بسته بود!

صدای نادر اوج گرفت و من بغض توی گلوم و هولناک قورت دادم...

- بخدا قسم امروز من یا نیکی و میکشم یا اون مرتیکه رو...

#نیکی

قطرات سردی با شدت به صورت ام کوبیده شدند و باعث شدند تند از خواب بپرم!

مردک با پیت آب تو دست اش وایساده بود و تمسخر آمیز نگاهم می‌کرد ، طولی نکشید که قهقهه زد"

- هی هی هی، هههههه...

بوی متعفن سیگارش حالم و بد می‌کرد، ابروهام و تو هم گره زدم، در ماشین و باز کردم...

هنوزم همونجایی بودیم که مردک ماشین و کنار زدو گفت آب لازمه!

انقدر طولش داد که نفهمیدم کی خوابم برد!

دوساعت، یا شایدم بیشتر می‌شد که معطل اش بودم

- چی شد؟! چرا حرکت نمیکنیم؟! رشید منتظره...

قدمی جلو گذاشت، یه جوری ترسیدم که پشت هم محکم به بدنه ماشین کوبیده شد...

- رشید؟!

دستی به سیبیلای پر و چخماقی اش کشید:

- رابطه ات با آقا رشید چیه که رشید صداش میزنی هووم؟...میعاد، پسره منصور هخامنش...با اون پول و پله و اعتبار...میدونی که سه دنگ طلافروشی و خونه و زمینای گودرز مال آقا میعادتونه؟...چسبیدی به رشید...گودرز حالا حالا مردنی نیستا...زنشم جوونه...حاجی جون سفت چسبیدِ میعادو گرفته چون میدونه نونش تو روغنه...ولی دختر جونش، دلداده شده...گوشش نمیشنوه پول یعنی همه چی!

دندونام و محکم قفل هم کردم، دلم می‌خواست یه چک بزنم اش و دلِ خودم و خنک کنم که یهو صدای ایستادن ماشینی سرم و برگردوند و نادری رو میدیدم که به سرعت به سمت ام قدم تند کرده بود!

- میکشمت...میکشمتتت...

میعاد پیاده شدو پشت سر نادر دوید، از ترس درحال تهی کردن قالب بودم به طوری که دستام بی جون شد و چادر مچاله شده توش و رها کردم و به زمین افتاد!

نادر خودش و به جاسم رسوند، یقه اش توی مشت هاش گرفت و تکون اش داد:

- چه غلطی کردییی؟؟؟؟ تو کجا خواهره من کجاا...چی با خودت فکر کردی که دست گذاشتی رو دختر حاج فتح‌الله هاان؟؟؟ حرف بزن دوزاریه بی نزاکت...

هل اش داد و به جونش افتاد، مشت به صورت استخونی اش میکوبید و جاسم دست از پا خطا نمی‌کرد!

الحق که کارش و خوب بلد بود و درد و تحمل می‌کرد واسه دیه و پول!

جیغ کشیدم:

- نادر، نادر؟؟؟ تورو جون حاج بابام نکن...نکن توروقرآن...

صدام که دراومد جاسم و ول کرد و به سمت ام هجوم آورد، با دستام سرم و محکم گرفتم و چشمام و بستم

قبل اینکه دست نادر بهم برسه میعاد دست اش و بند بازوش کرد و نگهش داشت، درحالی که تقلا می‌کرد عربده کشید:

- دختره ی بی چشم و رو می‌فهمی چه گوهی خوردی یا نههه!...حالیته چه آبرویی ازمون رفته یا دستت و بشکنم و ببرمت تو بازار بگردونمت که بفهمی حرفاشون دیگه پشت سر نیست تو روی آدم میگن خواهره فلان فلان شدت شوهرش و ول کرده رفته...

بغض ام ترکید و به گریه افتادم...

میعاد با صدایی گرفته که کاملا مشخص بود جلوی بغض اش و گرفته لرزون گفت:

- بسه نادر! بسه...با داد و بی داد آبی که ریخته شده رو نمیشه جمع اش کرد...

این نادر و آتیشی تر کرد و محکم و بزور دستای میعاد و از بازوش جدا کرد و به سمت ام اومد، هق زدم لب جنباندم:

- ببخشید داداش!

محکم دست اش و به صورت ام کوبید، پاهام سست شدو به زمین افتادم...

بغض و اشک قفل لبام و باز کرد و فریاد زدم:

- داری اشتباه میکنییی...قرار نبوده این آقا...

نگاه گریون ام به سمت میعاد رفت، انقد پریشون بودم که نفهمیدم که کیف ام و از ماشین بیرون کشید و شناسنامه ام و تو دست اش گرفته بود!

نادر فریاد می‌کشید:

- خفه شو، خفه شو تا خونت و نریختم...فکرش و کردی بابای بدبختت چجوری باید پاشو از حجره بیرون بذاره؟؟؟ فکرش و کردی منه بیچاره چجوری باید سرم و جلوی ملت بلند کنم؟؟؟

دستی مچ ام و تو خودش چلوند و با حرکتی از جام بلندم کرد، وقتی پر ضعف مجبور شدم دنبال اش پا تند کنم فهمیدم میعادِ!

در عقب ماشین و باز کرد و دستم و رها کرد و بی این که نگاه ام کنه با چهره ای برزخ و پر غم به گوشه ای چشم دوخت:

- بشین...بشین...زود!

اینبار برخلاف دفعات قبلی که حال اش بی اهمیت بود، بی اعتنایی اش آتیش به تموم جونم میزد!

احساس می‌کردم اگر کسی قراره مقابل بقیه وایسه و نذاره اذیت ام کنند خوده نامرد اشِ...

لب زدم:

- نا...نادر!

فریاد کشید:

- گفتم بشیین!!!...

از ترس به خودم لرزیدم، صدای انفجار هر حرکت قلبم توی سینه ام احساس می‌شد، روی صندلی نشستم، درو محکم کوبید!

آروم سر حرکت دادم و از شیشه نگاه کردم به سمت نادر می‌رفت! وقتی به فاجعه ی به بار اومده فکر می‌کردم و آبرویی که دستی دستی به باد دادم دلم مرگ می‌خواست!

چجوری باید تو روی حاج بابا نگاه می‌کردم!

چجوری باید برمیگشتم به خونه ای که خون به جیگرِ آدماش کردم برای دل وامونده ی خودم؟!

خدایا خودت کمک ام کن!

تو که می‌دونی من...

من قصد رفتن داشتم و نشد!

تو که میدونی دسته کسی به من نخورده، نذار فک کنند ناموس حاج فتح‌الله لکه دار شده!

رشید!

اون همه چیو می‌گفت، من مطمئنم میومد و به حاجی می‌گفت که من و می‌خواد!

شک ندارم تنهام نمی‌ذاره...

حالا که این اتفاق افتاده میعاد کنار می‌کشه و رشید واقعیت و برای همه آشکار میکنه، همه میفهمن من صنمی با جاسمِ بی همه چیز ندارم و قرار بوده با رشید برم...

با ایستادن موتوری پشت سر ماشین میعاد د نگاه کردم و دیدم مجید هم سر رسیده!

اشک بود که میچکید و تمومی نداشت، میدیدم که میعاد یقه ی جاسم و گرفته و داره یه چیزایی و با تشر بارش می‌کنه!

وقتی نادر و جاسم و داد دسته مجید، به سمت ماشین قدم تند کرد، در ماشین با شدت باز شد و راه افتادیم!

چندین ماشین گشت به سرعت از کنارمون عبور کردند که ناگاه چشمم به رشید افتاد!!!

کوچکترین توجهی به ماشین میعاد نکرد!

انگار نه انگار که ما وجود داشتیم!

ذهنم درگیر اون بود و میعادم هیچی نمی‌گفت! هیچی!

پیدا بود خودخوری میکنه و غصه میخوره، از انگشتایی که دور چرم فرمون فشار می‌داد شدت حرص و جوشش میدیدم!

انقد وضعیت ام بد بود که جرأت نداشتم بهش بگم کدوم گوری داره من و میبره و اگر قراره بلایی سرم بیاد خودم و واسش آماده کنم!

وارد فضای شهر که شدیم و مردم که شاهد ماشین میعاد بودند طرز نگاه هاشون از این رو به اون رو شد!

مسیر و باز می‌کردند، نه بر حسب احترام، بلکه فقط جهت اینکه ماشین پر سرعت میعاد نزنه و یکیشون و ناکار کنه...

با چرخیدن توی خیابونی که ناشناخته بود و رفتن به مسیری که نمیدونستم انتهاش به کجا ختم می‌شه مجبور شدم به حرف بیام:

- کجا داری منو میبری؟!...خونه ی حاج بابا که...

یهو ماشین از حرکت ایستاد، پیاده شد!...

رفت و درِ بزرگ خونه ی رو به رو را باز کرد!

نگاهی به دیوار های بلند و پیچکی که سرتا سرش و در برگرفته بود انداختم، نشست ، ماشین و به داخل برد با پیاده شدنش منم پیاده شدم!

با ترس و تعجب نگاه اش می‌کردم ، رفت و به سرعت درو بست و قفل و زد و به سمت ام قدم تند کرد، از ترسش عقب کشیدم و با سینه ای که مدام بالا و پایین می‌شد پشت ام و به بدنه ی ماشین چسبوندم...

به جلوم که رسید پیشونی‌اش و با دست اش گرفت، پلک بست، چند نفس عمیق کشید و دست اش و به کمدش چسبوند:

- تو با این لندهور چه صنمی داری نیکی؟!...تو مگه زنه من نیستی؟؟؟ مگه من و تو عقد نکردیم؟؟؟

- من کاری به کارش نداشتم، شماها الکی دارید شلوغش میکنید...من که کاری نکردم...

صداش بالا رفت:

- کاری نکردی؟؟! داشتی با اون مرتیکه از شهر میرفتی، بی خبر، با سه جلد...با صیغه ای که هنوز چند ماه اش مونده...من چیکارت کنم؟؟؟ چی بهت بگم چجوری سرم و جلوی حاجی بالا بگیرم؟؟؟ نمیگه لابد یه غلطی کردی که ول کرده رفته؟! نمی‌گه مرد نبودی زن ات با یکی دیگه قصد فرار کرد؟؟؟

هق هق کنان صورت ام و با دستام پوشوندم که محکم دستام و پایین کشیدو از مچ گرفت:

- چه مرگته؟! چی میخوای؟؟؟ چه بلایی سرت اومده که بیست سال از خودت بزرگترو به من ترجیح دادی...

بغض کردو این دفعه آروم گفت:

- مگه من چیکارت کردم دختر؟! چی از من دیدی که ازم متنفری؟...این که پدرو مادرم زیر خاک خوابیدن تقصیر منه؟

فین فین کردم و نگاه اشکی ام و به نگاه اش دوختم:

- من...من اون عوضی و نمی‌خوام چرا قصه میبافید؟

مشت به بدنه ماشین کوبید:

- پس کیو میخوای؟! دردت چی بود که باهاش رفتی؟

لبام و بهم می فشردم و بی صدا گریه می‌کردم...

- حرف بزن! زبون وا کن شاید دردت درمون داشت...شاید تونستم یه کاری بکنم که از این فلاکت دربیایم...

زور میزدم که حقیقت و بگم و خودم و خلاص کنم، ولی از اون همه تلاش چند کلمه به زبان آوردم و یه قسم!

- به جون حاج بابا که میخوام دنیاش نباشه من با جاسم هیچ صنمی ندارم و هیچ قول و قراری نذاشتم...

- پس!...پس اون سه جلد!...قضیه اش چیه؟!...چرا باید رشید به تو دست نوشته میداد و آدرس می‌نوشت، چرا نیکی؟!

وقتی دیدم از قضیه آدرس نوشتن رشید بو برده زیر گریه زدم، این دفعه از همه گذشتم و تموم جونم و به کار گرفتم واسه گفتن قضیه...

یهو درِ بزرگ و کرمی رنگ حیاط با شدت کوبیده شد!

از ترس تند میعاد و نگاه کردم. رفت و نگاه هم به دنبالش کشیده شد، در که باز شد مامان به سرعت و پشت سرش ناهید و مجید وارد شدند، مامان تا منو دید خم شدو به روناش کوبید و جیغ زد:

- ذلیل مردههه! بی آبرووو...تو کل شهر پیچیده چه بلایی به سرمون آوردی!...بابات فشارش افتاده بردنش دوا خونه، نادر و دستبند زدن بردن کلانتری!...یه تار مو از سرشون کم شه گیسات و می‌کنمم بی چشم و رو...

مامان به سمت ام هجوم آورد ناگهان میعاد دست‌ام و گرفت و پشت خودش کشید و خطاب به مامان که با چشمای غرق اشک و قرمز اش متعجب نگاه اش میکرد گفت:

- مادر جان...کاریه که شده...بچگی کرده، چیکارش کنیم؟! سنگسار بشه همه فراموش می‌کنن؟

- میعاااد...بذار یه چک بزنمش، بذار بزنمش تا ادب بشه...برو کنار جلوم و نگیر که دلم خونه! هرجا قدم میذارم با انگشت نشونم میدن...آبرومون جلوی ملت رفته، بجای اینکه بزنی آدمش کنی نمی‌ذاری بهش بفهمونم چه فلاکتی سرمون آورده؟؟؟

دست ام بین دست مردونه ی میعاد مچاله شد و با این حرکت اش بهم فهموند که سرجام بمونم و از پشت سرش تکون نخورم...

گرمای دست اش حرفای مامان و برام مبهم کرد، در عوض بغض ام و شدت داد و اشک هام و بیشتر...

ناهید دست به دیوار گرفت و نفس نفس زنان پشت اش و تکیه داد، آروم نالید:

- مامان؟!...

مامان که ول کن داد و بیداد و گریه و زاری نبود توجهی نکرد...

یهو جیغ اش اوج گرفت:

- ما...ماماااان؟!

مامان سریع برگشت...

مجید دل نگران به سمت ناهید دوید و اون پاهاش سست شد و جیغ های پی در پی اش توی حیاط پیچید. ترسیده بودم، وقتی میعاد، دست ام و رها کردو به سمتشون رفت...

صدای مامان دراومد دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم، به سمت قدم تند کردم...

مامان دست زیر بازوی ناهید برد:

- وقتشه پسرم...وقتشه!

میعاد با نگرانی خم شد:

- ناهید خانوم؟؟؟...آبجی؟!

مجید بازوی میعاد و گرفت:

- یه کاری کن میعاد...برو روشن کن زنم از دست رفت!

- باز کن درو...باز کن که زودتر برسونیمش بیمارستان...

دوید و ماشین و روشن کرد، ناهید و بزور تو ماشین نشوندیم و مجید درو باز کرد...

روسری ناهید و جلو کشیدم و موهاش و پوشوندم، مامان محکم دستام و پس زد:

- بی آبرو!...خدا ازت نگذره!...این بود نتیجه ی زحمات و بچه بزرگ کردنم؟؟؟...

بین آه و ناله های ناهید به چشمای سیاه مامان چشم دوخته بودم و بی صدا گریه می‌کردم. میعاد بازوم و گرفت و باعث شد از مامان که روی صندلی عقب کنار ناهید بود نگاه بگیرم و کمر خمیدم و راست کنم...

درو بست...

- تو بمون...

یا دست اشک هایی که تمومی نداشتن و پاک کردم:

- کجا بمونم؟! اینجا؟!...خونه ی مردم؟

- خونه ی خودمه، اجاره کردم...بمون همینجا بیرونم نیا تا تکلیفت روشن شه...

- من خونه ی تو نمیمونم...

حرصی پچ زد:

- یک کلمه دیگه حرف بزنی من میدونم با توها!

معمولا آروم بود، واسه همین وقتی عصبی می‌شد احساس می‌کردم به ته خط رسیده و هرکاری ازش برمیاد...

دهنم بسته شد و چیزی نگفتم، نشست و از در بیرون رفتند! خواستم درو ببندم که ماشین وایساد، پیاده شد

- میعاد بی خبرم نذارید من دق میکنم!

نیم نگاهی بهم کردو به سرعت درو بست، و با صدای بلند بسته شدنش انگار که بدبختیای عالم رو سرم آوار شدند!

برگشتم با گریه و قدم های بی جان به سمت راه پله رفتم، دست به نرده های آهنی گرفتم چهار پله را بالارفتم، در هال رو هول دادم، بزرگ بود، چهار تا فرش دوازده متری معمولی، آشپزخانه با لوازم کم و یه تلوزیون روی میزِ، رنگ چوب گوشه هال...

دوتا اتاق خواب هم داشت که درهاشون کنار هم بود...

نمیدونم لوازم خونه رو کی خریده بود و چیده بود که برای یک نفر تکمیل تر از اون چیزی که باید می‌بود بنظر می‌رسید.

کنار پشتی افتادم و خم شدم و به پهلو دراز کشیدم، مثل یک مردِ که تنها پلک هاش می‌لرزیدند و اشک و روانه می‌کردند...

#میعاد

صدای گریه ی نوزادی نگاهم و از زمین گرفت و سرِ پر فکرم و خاموش کرد...

از جام بلند شدم و به پرستاری که از اتاق زایمان خارج شد و بچه رو برای چند لحظه تو بغل مجید گذاشت نگاه کردم...

بی اختیار به سمت‌اشون رفتم، نوزادی با پوست قرمز شده و گریه ای که اوج گرفته بود سعی می‌کرد دست و پا بزنه، مجید برعکس بچه از سر شوق می‌خندید و وحیده خانم انگار از یاد برده بود غم فرار دختر و حاج فتح‌اللهی که اون ورتر روی تختی دراز کشیده بود...

- پسرم به خودم رفته یا ناهید مادر جان؟

- اِوا! بذار یک روزش بشه اسم بذاریم رو بچه بعد ایشالله چشم باز میکنه و مشخص میشه...

- اسمش و میذاریم الیاس!... آخ من دلم میخواد به حاجی بره، همچین هیکلی و درشت که کسی نتونه اذیت اش کنه، همه رو بزنه...دروغ میگم میعاد؟...

سعی کردم در جواب شوخ طبعی اش به ظاهرم شده لبخند بزنم:

- قدم نو رسیده مبارک باشه آقا مجید...

بیشتر خندید و نگاهم کرد:

- خیلی ممنون، دستت درد نکنه، زحمت افتادی...ایشالله قسمت خودت.

وحیده خانم شرمنده نگاهی بهم انداخت و سرش و زیر انداخت.

پرستار بچه رو از بغل اش بیرون کشید و برد!

- من...من میرم به حاجی سر بزنم...کاری داشتین اونجام...

نگاه گرفتم و به سمت اتاق گام برداشتم، عمورو دیدم که وارد اتاقی شد که حاجی توش بستری بود، از کنار پرستار هایی که از سالن گذر می‌کردند عبور کردم و گام تند کردم، لحظه‌ای دست بردم که درو هل بدم و وارد بشم که حرف های عمو توجه ام و جلب کرد:

- حاجی، میدونم شرایط مناسبی نیست و ناخوش احوالی، بخدا قسم امروز قده تموم عمرم از مردم حرف شنیدم و عذاب کشیدم، زبونم لال میگن عروست...

حرف اش و خورد:

- لا اله الا الله...آدم نمیدونه چجوری مطرح اش کنه...نیکی مثل دختر نداشتم بود، زنِ برادرزاده ام بود...رو چشام جا داشت...ولی بگذر، خودت به میعاد بگو که دل بکنه...من نمیتونم ، نمیتونم حقیقت و تو صورت بگم، نمیتونم بگم کسی که با یکی دیگه رفته ماله همونه، خودت بهش بفهمون، بگو بقیه ی مدت صیغه رو ببخشه، درست ترین کار تو این شرایط اینه که دستش و بذاری تو دسته جاسم شرو بخوابونه آب بریزی رو آتیش حرفه این جماعت...خودم پیگیره کار نادر میشم از جاسم دیه خور رضایت میگیرم که از بازداشتگاه بیاد بیرون...

- دختر من...دخترِ من معصومه، مظلومه... بذار باهاش حرف بزنم، اگه دروغ بگن چی؟! اگه نیکیِ من پاک باشه چی؟...نکن گودرز...این دوتا جوون قرار بود باهم زندگی کنن...

- رفاقتمون سرجاش...ولی من نمیتونم بشینم و آتیش زندگی میعادو نگاه کنم...نمیتونم...میعادم کم سن و ساله، دلسوزه، ولش کنی همه چیو میریزه تو خودش، این بچه رو من بزرگ کردم کارد به استخونش برسه دم نمیزنه...میدونم نگران دخترتی...

- لابد فکر می‌کنی می‌خوام دخترم و وبال گردن میعاد کنم...

و سکوت همه جارو پر کرد!

- باشه...باهاش حرف میزنم، حلقه و چیزایی که به عنوان کادو آوردین و پس می‌فرستیم...ایشالله که یه دختر خوب و با حجب و حیا پیدا می‌کنی با برادرزاده ات می‌فرستی زیر یه سقف ... ایشالله خوشبخت بشه...

بغض توی گلوم نشست درو باز کردم، بی در زدن و اِهن و اوهون وارد شدم...

عمو برگشت و نگاه ام کرد.

پیدا بود بهم ریخته و غمگینِ، اما مگه مهم بود حال و هوای اون وقتی خودم تو بدترین شرایط ممکن بودم؟

نیکی پاکِ، خودش گفت با جاسم صنمی نداره، خودش جون حاجی و قسم خورد...

بزودی دهن باز میکنه و قضیه ی دست نوشته ی رشید و سه جلد و هم میگه و خلاص...

نمیتونم که واسه حرف مردم آتیش بزنم به زندگی خودم و بذارم زنِ کسی بشه که وقتی اسم اش و میاره نفرت تو چشماش موج میزنه!

من که بدتر از جاسم نیستم، هستم؟!

حاجی دست دراز کرد:

- بیا پسرم...بیا اینجا کارت دارم...

به سمت اش رفتم، دست اش و تو دست‌هام گرفتم...

- شرمندتم...با آبرو و حیثیت تو خانواده ات بازی شد...نمیدونم نیکی واسه چی و به چه دلیلی این بلارو سرمون آورد...بهتره که باقیمونده مدت صیغه رو ببخشی بری پی زندگیت...نمی‌خوام از سر دلسوزی و رو دربایستی پاسوز دخترم شی...

- ا...اما...نیکی چی؟!...نکنه واقعا می‌خواید بذارید زنِ جاسم شه؟!

- اگه دل داده، حتی اگر از نظر ما آدمه بدو ناخلفی باشه مجبورم...باید ازدواج کنه که تموم شه این قضیه و بی آبرویی و بدبختی...

- اگه نداده باشه چی؟!...اگه بهش تهمت زده باشن چی؟! حاجی...نیکی...

- هیس!...تموم اش کن...تو برو دنبال زندگی خودت، هیچی عوض نمی‌شه، صاحب حجره ای و هنوزم کارو بارش دسته خودته، انگار که نه خانی اومده نه خانی رفته...تکلیف نیکی ام روشن میکنیم، یا زنش میشه یا تا آخر عمرش میشینه تو خونه و مثل گذشته زندگیش و میکنه...

- بذارید خودم واسه ی زندگیم تصمیم بگیرم...اگه اجازه بدین...

عمو میون حرف ام پرید:

- چی داری میگی میعاد؟!...دیوانه شدی؟! چرا چشمات و باز نمیکنی دوروبرت و ببینی؟! گیرم که تو عروسی کردی و رفتی، آبروی از دست رفته ی من چی؟! خوشت میاد سکته ام بدی؟ دختره یکی دیگه رو میخواد بذار شوهر کنه تا ابد که نمیتونی جلوش و بگیری، امروز فرار کرد معلوم نیست چهار صباح دیگه که عروسی گرفتید و بچه دار شدید میخواد چیکار کنه، قسمت نیست پسرم...قسمت نیست! بالا بری پایی بیای تهش جداییِ...

- من حرف خودم و زدم عمو...میتونید قطع ارتباط کنید، میتونید به مردم کل شهر بگید که میعاد دیگه برادرزاده ی من نیست که کسی واسه شما حرف در نیاره...من نیکی و میخوام...زنم و نمیدم دسته اون مرتیکه ی جعلقِ بی آبرو...

حرف تو دهنش ماسیده بود و دیگه چیزی نمی‌گفت!

حاجی گفت:

- میعاد...

حتی اجازه ندادم اونم ادامه بده:

- بجای این حرفا عروسی و جلو بندازید...بذارید رسمی ازدواج کنیم...بقیه اش پای خودم...بااجازه...

هردو رو رها کردم و از بیمارستان خارج شدم...

مهم حرف مردم نبود، مهم این بود که من ایمان داشتم به پاکیِ نیکی، اون دخترِ بدی نبود...

فقط ساده بود و کمی زودباور...

کفش های نیکی دمه در بود و خیالم از بابت وجودش راحت شد.

دستگیره در هال و چرخیدم، خونه تاریک بود!

دست به سمت کلید برق کشیدم و با روشن شدنش چشمم بهش افتاد!...

به پهلو دراز کشیده بود و به خواب رفته بود!

همونطور که گاه گداری نگاه اش می‌کردم از اتاق خواب پتو برداشتم، باز کردم، خم شدم و آروم روی تن اش کشیدم...

یهو از خواب پرید و با چشمانی غرق ترس نگاه به نگاه ام کرد، وقتی درک کرد که شخص رو به روش کیه نفس عمیقی کشید و نشست:

- وای داشتم سکته می‌کردم!...

دوروبر و نگاه کرد، از جاش پاشد و پرده رو کنار زد:

- شبِ!...من...من بابد برم خونه...باید برم پیشه خواهرم...

پاشدم، خواست درو باز کنه، دست به دیوار چسبوندم و مانع شدم...

انگار که ترس اش بیشتر شد! قدمی عقب رفت:

- می‌خوام برم خونه...هربلایی سرم آوردن بذار بیارن...تو کوچه و خیابون که نمیتونن پرتم کنن!

- حاجی گفت از هم جدا شیم...گفت بقیه ی مدت صیغه رو ببخشم و بفرستمت بری...

فقط زل زده بود، چیزی نمی‌گفت و مخالفت نمی‌کرد!

- گفت، گفت باید زنِ جاسم شی که حرف و حدیث مردم تموم شه...

- جا...جاسم؟!...من زنه جاسم شم؟!...بابام گفت؟ مطمئنی؟!...اینا حرفای بابای من نیست، نادر گفته به دروغ میگی حاج بابا که...

صدام بالا رفت:

- حاجی گفت!

چونه اش لرزید و اشک اش دراومد:

- من ازش متنفرم...حالم بهم میخوره حتی نگاش کنم...تهمت زدن و بخاطر یه تهمت میخواید زندگیم و به لجن بکشید؟!...من نیکی ام میعاد میخوای بذاری هربلایی دلشون میخواد سرم بیارن؟!

پوزخندی زدم:

- میدونی خاطرت و میخوام و هرکاری واسه آرامش ات میکنم ... باورت شده...این همه هارت و پورت و بلا و بدبختی که سرم میاری و متوجه نمیشم!

- نذار...اجازه نده...

- بهم بگو...بگو که رشید چرا اون آدرس و نوشته و تو چرا شناسنامه به دست با جاسم قصد فرار کردی؟ قرار بوده بری به اون آدرس که چی بشه؟؟؟

گریه هاش شدت گرفت...

وقتی دیدم کاری جز گریه نداره جواب سوال و موکول کردم به آینده...

- فعلا که زنه منی، تا من نخوام هیچ اتفاقی نمیوفته...گفتم تاریخ عروسی و جلو بندازن...

دست از دیوار جدا کردم، از کنارش رد شدم و به سمت آشپزخانه رفتم...

- چ! چیکار کردی؟!...عروسی؟!

- چیه؟ بلاخره که باید عروسی کنیم...اگه نگرانِ جهازتی که چیزه خاصی نمونده، یه خورده اش و مادرجان زحمت کشید بقیه اش و خودم نوکرتم از فردا پیگیر می‌شم که لوازم خونه به سلیقه ی خودت باشه...

سوزناک هق زد:

- کلانتری! رفتین؟!...آقا رشید چیزی نگفت؟!

- رشید قراره چی بگه؟!...کلانتری واسه چی؟!

- واسه...واسه خاطر نادر!...داداشم...

- نترس، قرار نیست اتفاقی بیوفته، اون مرتیکه دوتا دونه خراش برداشته فکر کرده شهر هرته میتونه برادر زنمو بندازه گوشه هلفدونی مارو تلکه کنه...

گریه کنان برگشت و به سمت در دوید!

- نیکی! کجا داری میری این وقت شب؟؟؟ وایسا ببینم...

رفتم و بازوش و گرفت ام و اجازه ندادم از در خارج شه، سعی کرد دست اش و به سمت خودش بکشه، ولی بی جون تر از اونی بود که فکر می‌کردم...

- دیگه خسته شدمم! بریدم...کاش یه بلایی سرم بیاد بمیرم و دیگه نباشم!...

- آروم باش، بیا فکر کنین اتفاقی نیوفتاده، همه چی مثل قبلِ...نه من عوض شدم نه تو...

فین فینی کرد و نگاهم کرد، نوک دماغ اش از بس گریه کرده بود قرمز شده بود...

- هیچی مثل قبل نیست، هیچی!...سرم پره از فکرو خیال، دارم دیوونه میشم!

- حاجی راست می‌گفت زیادی نازت و کشیده بچه بار اومدی...بابا دختر، یه خورده به خودت بیا...ببین با بچه بازی چه بلایی سر خودت آوردی، من باید چه غلطی بکنم تا آروم شی و دیگه گریه نکنی هان؟! بگو...

- نذار زنِ جاسم شم!

- دارم همینکارو میکنم دیگه!

- نه با ازدواج!...جدا شیم، جدا می‌شیم...توهم اجازه نمیدی زنش شم...

تمسخرآمیز خیره نگاه اش کردم و پوزخندی زدم:

- تو من و چی فرض کردی نیکی؟!...هووم؟...جدا شیم و نذارم زن یارو شی که چی بشه؟ فکر کردی با یه احمق طرفی؟!...

- م، من...من نمیخوام ازدواج کنم همین!

جلوتر رفتم و بزاق دهانش را پر صدا قورت داد.

- نمیخوای ازدواج کنی؟ مشکل کجاست؟ یک سال دوسال، ده ساله دیگه میخوای همینجوری زندگیتو بگذرونی و مجرد بمونی؟...بلاخره که ازدواج می‌کنی!

در حیاط به صدا دراومد، نگاهی به نیکی کردم:

- بیرون نمیای...

#نیکی

از کنارم رد شدو رفت، در هال که بسته شد پرده رو کنار زدم، رفت و دره حیاط و باز کرد!

مجید به داخل اومد و انگار با هول و ولا چیزهایی بهش می‌گفت! ترسیدم، درو باز کردم و پای برهنه با قدم های پر سرعت به سمتشون رفتم...

- چی شده؟! چی شده مجید؟؟؟ واسه حاج بابام اتفاقی افتاده؟! ناهید حالش خوبه؟

نگاه ام کرد!

حتی اون هم نگاه اش مثل گذشته نبود...

- نه ، ناهید و بردم خونه الیاسم حالش خوبه...

لب زدم:

- الیاس؟!

- اسم پسرمون و گذاشتیم الیاس...گفتم میعاد بیاد با ماشین اش حاجی و از بیمارستان ببریم خونه، دست تنهام. نادرم که فعلا تکلیف اش مشخص نیست نمیدونم قراره چیکارش کنن، آقا رشید که میگه اگه جاسم رضایت نده پرونده اش و انتقال میده دادسرا شکایت و شکایت کشی و این داستانا...

از میان تمام حرف هاش فقط گفتم:

- آقا رشید چیزه دیگه ای نگفت؟!

دلم شور میزد و منتظر حرکتی از سمت رشید بودم...

چشمم به چشمای مجید خشک شد که گفت:

- نه! چی باید می‌گفته که نگفته؟!...تازه یه جوری برخورد کرد که انگار مشت غریبه بودیم، البته حقم داره مثل اینکه میخوان جداتون کنن...

نگاهی به میعاد کردو ادامه داد:

- راسته؟!...آخه شنیدم حاجی به وحیده خانم گفت گودرز خان اومده گفته جداشون کنید، پسرم آبرو داره و...

داشت دوباره اشک ام درمی اومد که...

میعاد پلک بست و عصبی لب زد:

- بسه مجید...هرکی هرچی گفته واسه خودش گفته...

مجید پفی کردو گفت:

- خیلی خب!...نمیای کمک؟!

- نیکی و نمیتونم خونه تنها بذارم...

مجید به شوخی گفت:

- داری از فرصت استفاده میکنی واسه نامزد بازیا، والا تا من و ناهید بودیم از دسته نادر جرأت نمی‌کردم دسته زنم و بگیرم چهار تا جای درست و حسابی ببرمش، حالا شما دوتا دارید تو یه خونه زندگی می‌کنید.

- شلوغش نکن...

نگاهم کرد؛

- میای بریم؟!

- آره، بریم. با اینجا موندن چیزی درست نمیشه، فقط دلم بیشتر شور می‌زنه، نزدیکشون باشم بهتره.

رفت و لامپ خونه رو خاموش کرد، درش و بست و پشت فرمون نشست. با چادرم لبام و پوشوندم که کسی از شیشه نگاهم نکنه...

به بیمارستان که رسیدیم من بیرون موندم و اونا رفتن حاج بابارو آوردن، روی صندلی جلو نشست و مجید مجبور شد عقب بشینه، میعاد از آینه نگاهم کرد و من نگاه پر اشک ام و روی شونه ی چپ بابا و موهای سپیدش قفل شد، دل ام به حال اش می‌سوخت، اگه میدونستم قراره همچین بلایی به سرم بیاد قلم پام می‌شکست نمی‌رفتم...

بابا کوچک‌ترین حرفی نمی‌زد و سکوت اش یعنی جهنمِ به تمام معنا...

داشتم دیوونه می‌شدم، دلم می‌خواست برگرده هرچی از دهن اش در میاد بارم کنه و یه سیلی محکم بزنه تو گوشم و غر بزنه. کاری که هیچوقت نکرده بود و نمی‌کرد...

به خونه رسیدیم، مجید و میعاد کمک کردند و پیاده شدو به داخل رفتند، از ترس و اضطراب لب پایینی ام و مابین دندان هام گرفتم و فشردم...

میعاد درو باز کرد، خم شد و گفت:

- گریه نکن، هرچی هم گفتن لازم نیست چیزی بگی، نمیذارم اذیتت کنن...

بغض مجال حرف نداد، عصبی پیشونی اش و توی دست گرفت و بعد از چند ثانیه نگام کرد:

- گریه نکن...لطفا!...میتونی؟

با صدایی گرفته گفتم:

- نمیشه! دسته خودم نیست.

دست اش و به سمت ام کشید:

- پیاده شو...میریم تو، من از خدامه باهات زندگی کنم نیکی، ولی حرفای مجیدو که شنیدی، هنوز هیچی نشده می‌گه خوبیت نداره تا روز عروسی تو یه خونه تنها شیم...بیا...بیا بریم تو، بقیه اش و بسپر به خدا، حرف میزنن، ولی بلاخره مجبورن کنار بیان با حضورت...

حرف های قشنگی می‌زد، آرامش توی چشماش و اون لحن آروم اش اشک هام و بند آورد، ولی این دلیل بر این نمی‌شد که دست ام و تو دست اش بذارم و گرماش و یه باره دیگه احساس کنم...

خودم اقدام کردم و اون بی اینکه اخم و تخم کنه کنار رفت، پیاده شدم، درو بست، چادرم و بزور دور خودم نگهداشته بودم که دست اش جلو اورد و روسری عقب رفتم و جلو تر کشید.

نگاهی بهش انداختم که خندید و باعث شد این بار اخم کنم که پرو تر نشه...

بین تموم اتفاقای بدی که امروز رقم خورد خنده ی میعاد عجیب ترین اش بود!

شاید هرکی جای اون بود کنار می‌کشید، حتی با حاج بابا دعوا راه می‌نداخت که دخترت بی آبروم کرده، اما میعاد یه جوری رفتار می‌کرد که انگار امروز با دیروز هیچ فرقی نداره!

شاید زیادی روی قسمم حساب باز کرده بود و مطمئن بود که حرف های مردم تهمتی بیش نیست و من نمی‌خواستم با کسی ازدواج کنم!

سعی کردم جلو جلو برم، پشت سرم وایساده بود و می‌شه گفت کاملا جسم اش و احساس می‌کردم.

صدای جیغ و گریه های نوزادی دلم و از ذوق لرزوند، دست به دیوار گرفتم، تند تند کفش هام و درآوردم و وارد شدم، به سمت اتاق خوابی که صدا ازش میومد دویدم...

با قرار گرفتن ناگهانی ام توی چهارچوب اش و دیدن پسر کوچولوی ناهید بیخیال غم عالم دویدم:

- وای الهی فدات شم! الهی خاله پیش مرگت شه...

ناهید از درد نالید و با اخمای درهم رفته پتورو روی بچه کشید و دست اش و اونورش انداخت و تو بغل کشید!

اینکه اجازه نداد بغل اش کنم تموم جونم و به آتیش کشید. تقه ای به در زده شد، میعاد گلویی صاف کرد و باعث شد ناهید روسری اش و به سختی جلو بکشه و موهاشو زیرش جا بده:

- بیا تو داداش میعاد...

میعاد وارد شد:

- یالله!...قدم نو رسیده مبارک، صدو بیست سال زیر سایه پدرو مادر زنده باشه...

ناهید لبخندی زدو پتوی روی الیاس و کنار زد، میعاد به آرومی بچه رو برداشت و پر ذوق تو بغل اش گرفت:

- ای جان!...چقدر قشنگه.

بعد به شوخی گفت:

- خداروشکر به آقا مجید نرفته!

- اِوا! آقا میعاد؟!...شوهرم چشه مگه؟

میعاد در گلو خندید و نگاه به سمت چشمای پر بغض من کشید:

- در عوض به خاله اش رفته...

وقتی چهره ی الیاس و بهم نسبت داد، کمی خودم و جلو کشیدم و به غنداق بچه سرک کشیدم...

سیاهی ابروها و حالت لب و دماغ اش شبیه خودم بود و این کمی حالم و بهتر می‌کرد!

بچه رو جلوتر کشید، نیم نگاهی به ناهید کردم و بیخیال اخماش آروم موهای نرم و مشکی نوزاد و نوازش کردم...

- ایشالله که قدمش خیره، بچه ی بعدی، بچه ی من و نیکی...

- ایشالله...

سرم و بالا بردم و چشمای خندون اش و نگاه کردم!

صدای مجید نگاه هامون و به سمت خودش کشوند:

- میعاد پاشو بریم کلانتری...نیکی توهم بیا، بریم اونجا اظهارات و بنویسیم بدیم آقا رشید بلکم یه کاری کرد تونستیم نادرو آزاد کنیم، تا شبه بریم، فردا که آفتاب دربیاد باز حرف و حدیث و بدبختی...

میعاد که باز عصبی شده بود از جاش بلند شد:

- نگران نباش آقا مجید به زودی همه چیو فیصله میدیم.

اینو گفت و به سمت اش رفت، نگاهی به ناهید که هنوزم با چشماش چشم غره می اومد و حرص و جوشش و به رخ می‌کشید کردم و مجبور شدم پاشم و دنبال مجید و میعاد برم...

فرصت خوبی بود واسه رو در رویی با رشید و یادآوری حقیقت بهش، شاید اینجوری زبون وا می‌کرد و می‌گفت که قضیه از چه قرار بوده و این کابوس لعنتی تموم می‌شد.

وارد اتاق شدیم، همگی نشسته بودیم، دستگیره چرخیده شدو رشید با یه لیوان چای بی اینکه کوچیکترین عکس العملی نسبت به حضورم نشون بده رفت و پشت میزش نشست!...

- چای می‌خورید بگم بیارن؟

خونسرد بودنش شوکه ام کرده بود!

چرا احساسات اش و بروز نمی‌داد؟!

چرا نمی‌گفت من نیکی و دوس دارم و قرار بوده من و اون باهم از شهر بریم؟!

مجید مشغول توضیح شد، ولی میعاد نه!

اون هم روزه سکوت گرفته بود و انگار دلش نمی‌خواست با رشید حرف بزنه!

رشید نیم نگاهی به من کرد، من از فرصت استفاده کردم و سعی کردم تو اون چند ثانیه غم و اندوه و بیچارگی ام و تو نگاه ام بریزم!

سر بالا و پایین کرد...

نمیدونم این حرکت سر در صدد تأیید حرف های مجید بود یا نوع نگاه من!

رشید نگاهی به میعاد انداخت و بعد ابرویی بالا انداخت:

- شما چی؟ حرفی حدیثی؟

میعاد که نگاه اش رو من قفل شده بود خطاب به اون گفت:

- نادر و آزاد کن...

بعد نگاه به اون داد:

- اون مرتیکه رو که باید بشناسی، آویزون جیب مردمه واسه پول مفت...میدونی که پاپیچ شده که نادر باهاش گلاویز شد...نمیشد، ما الان اینجا نبودیم...

رشید لبی کج کرد و بی اعتنا نگاه به سمت من کشید:

- تقصیر کی بود نیکی خانوم؟...جاسم که میگه آقا نادر زده، با لب و لوچه ی خونی آوردیمش کلانتری...شما بگو...

آب دهنم و آروم اما پر صدا قورت دادم، سرم و زیر بردم و صدام از ترس لرزید:

- میشه تنها حرف بزنیم؟

رشید گفت:

- بیرون تشریف داشته باشید.

مجید اول پاشد و میعاد هم بالاجبار بلند شد!

جرأت نکردم تو صورت اش نگاه کنم، فقط زیر چشمی رفتنشون و نظاره گر شدم.

تا رفتند از جام پاشدم:

- رشید...رشید یه کاری کن آبروم رفته، بیچاره شدم...به جرم کاره نکرده دارم مجازات میشم...میگن باید زن جاسم شم...

اخم کردو از جاش پاشد:

- غلط کردن، مگه از رو جنازه من رد بشن...

گریه ام گرفت و باز پر بغض و با چشمایی غرق اشک بهش خیره شدم:

- رشید بهشون بگو...بگو که اشتباه میکنن، بگو که منو میخوای...بذار بفهمن من با این بی سرو پا صنمی ندارم...بخدا دارم دیوونه میشم...

آشفتگی و توی چهرش ریخت و از پشت میزش بیرون اومد و روبه روم قرار گرفت:

- نیکی چی داری میگی؟! آبرویی که ریخته شده رو میخوای با بی آبرو کردن من جمع کنی؟!

اینو که گفت بدنم یخ زد!

از شدت شوک اشک هام بند اومدند و به مرز سکته نزدیک شدم!

- حتی اگه منم بیام بگم نیکی و می‌خوام چیزی عوض نمی‌شه، اشتباه از من نبود...از خودت بود...

- م!....من؟!

- آره، تو...لابد به گوشه یکی رسوندی که قراره از این شهر صاب مرده بزنی بیرون...اگه نمیگفتی که این بلا سرمون نمیومد!

- دیوونه شدی؟!...مگه مغز خر خوردم که برم رازم و فاش کنم...اگه میگفتم که همه می‌فهمیدن قراره با تو برم، کسی برچسب اون جاسمِ بی همه چیزو به من نمی‌چسبوند...چرا حرف در میاری رشییید...

دست توی موهای مشکی اش برد و کمی جلوی چشمم از اینور به اونور رژه رفت:

- چه میدونم...چه میدونم کی گفته و چجوری فهمیدن...

- تو فقط بیا بگو...به حاج بابام بگو من و میخوای...بگو...نذار میعاد از خودگذشتگی کنه...اینجوری که بوش میاد به حاج بابام گفته تاریخ عروسی و جلو بندازه...من میمیرم رشید...اجازه نده زنش شم...من تورو...

وقتی متوجه نگاه اش شدم، خجالت کشیدم تو روش بگم می‌خوام اش...

- تو چرا من و درک نمیکنی نیکی؟!...من عاشقتم، دارم دیوونه میشم از دوریت...ولی این راهش نیست، باید فکر یه راه چاره ی دیگه باشم قربونت برم...

حرف هاش دلم و آروم می‌کرد، اما فقط مخصوص زمانی بود که با اون تو یه محدوده تنها بودم.

کافی بود پام و بیرون بذارم و آدمای زبون نفهم اطراف ام بریزن رو سرم و با حرف هاشون دلم و بیشتر بسوزونن...

- پس راه اش چیه؟!...من چه غلطی باید بکنم رشید؟!

- تو لازم نیست کاری بکنی، کافیه اسمی از من نبری، هر چی میشنوی از این گوش بگیر از اون گوش در کن...انگار نه انگار...

جلوتر اومد و آروم گفت:

- باشه عزیزم؟

آخرین قطرات اشک روی گونه هام چکیده شد:

- نادر آزاد شه خون ام و میریزه...توروخدا سکوت نکن...قسم ات میدم رشید، بهشون بگو...دست رو دست بذاری یا من و میکشن یا مجبورم میکنن به ازدواج...

دیگه کلافه شده بود، ابروهاش و توهم گره زدو گفت:

- بدرک...

وقتی این کلمه رو از زبون اش شنیدم و یهو رنگ عوض کرد، چشمام درشت شد بی حرف بهش خیره شدم.

- اعصاب واسه آدم نمی‌ذاری...این بچه بازیا چیه نیکی هاان؟؟؟ یه خورده بزرگ شو، حجب و حیات و دیدم فکر کردم مثل آدم بزرگا رفتار میکنی نمیدونستم یه دختر بچه ی دوساله زیره اون چادر لعنتی ات قایم کردی که اشک اش دمه مشک اشِ و نمیتونه با واقعیت کنار بیاد...

- واقعیت چیه؟؟؟! اینکه من گیر افتادم و تو نمیخوای کمک کنی از اون چاله ای که خودت برام ساختی دربیام؟؟؟ اصلا چرا خودت نیومدی؟! چرا گفتی جاسم بیاد من و بیاره پیشت؟

- چون کار داشتم، گرفتار بودم!...

- تو من و نمیخوای رشید؟!...نمیخواااای!

- دیگه داری زر میزنی!

تقه ای به در زده شد، اشک هام و پاک کردم و اون سعی کرد باز با حرف هاش دل گرمم کنه...

- نیکی من دوست دارم...

لحن و کلمات اش آرومم نکرد چون حرف های قبلِ دوستت دارم اش دلم و به آتیش کشیده بود به طوری که هیچ آبی خاموشش نمی‌کرد...

به سمت در رفتم، دستگیره رو چرخوندم، مجید پشت در بود، بعد از نگاهی به اون، از کنار اون و میعاد رد شدم و از کلانتری بیرون زدم.

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود که میعاد مجید و تو کلانتری رها کرد اومد و پشت فرمون نشست.

سکوت به همه جا سرک می‌کشید، سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و از شیشه به چراغه تیر برق اونوره خیابون چشم دوخته بودم.

شاید رشید من و نمی‌خواست ، شاید همه ی این دلواپسی ها و دست و پا زدن واسه ی زندگی باهاش یه توهم بودو فکرای بیخودی که تو سرم می‌پرورونده‌م...

اما اگه دوسم نداشت جرا باید نقشه فرار می‌چید؟! چرا باید مادرش و می‌فرستاد که من و ببینه و با مامان صحبت کنه؟!...

اصلا چرا اون همه دنبالم میومد و میگفت که می‌خواد منو؟!

اون من و میخواد، من مطمئنم حسی که من بهش دارم اونم داره، فقط بخاطر موقعیت و شغل اش نمیتونه کاری کنه...

- چرا گفتی میخوای با رشید تنها حرف بزنی؟! چی داشتی واسه گفتن که من و مجید و غریبه دیدی؟؟؟

سوالات میعاد باعث شد نگاه به چشماش که توی آینه نقش بسته بود بدم!

- چرا با وجود بلایی که سرم اومده به حاج بابا گفتی عروسی و جلو بندازن؟! هرکی دیگه جای تو بود...

میون حرف ام پرید:

- سوال و با سوال جواب نده...

- طرز حرف زدنت گاهی میشه کُپ پسر عموت...تند، عصبی...

- مثل اینکه یادت رفته نسبت خونی داریم...

عصبانی و دلخور بودنم از رشید باعث شد دهنم و باز کنم:

- سرو ته یه کرباس این...

و پیاده شدم، باد تندی وزید و گوشه ی چادرم از دست ام رها شد، زود جنبیدم و تو چنگ گرفتم اش.

میعاد پیاده شد، دست مشت شدم و تو دست اش فشار داد و حرصی سر خم کرد:

- از یه جایی به بعد فقط این مهمه که کسی نتونه از چنگ ام درت بیاره...تا پای جونم در تلاشم واسه نگه‌داشتنت...سختی کشیدم و بدبختی تا الان بتونم دستت و تو دست ام احساس کنم...به این سادگیا از دستت نمی‌دم...حالا تو هی درجا بزن و تو صورتم تف بنداز...تو هی سعی کن به جرم کارای نکرده مجازات ام کنی...کسی که نمی‌خواد کوتاه بیاد و نمیتونی بزور کنار بکشی...

چونه ام لرزید و دوباره به گریه افتادم، بغض و اشک مشت ام و باز کرد و باعث شد اون خیلی راحت تر دست ام و تو دست اش بگیره و انگشت هاش و بین انگشت هام بکشه...

پلک‌هام از درد و بدبختی روی هم افتاد و در برابر حرف ها و کاراش دیگه مقاومت نکردم...

خودم و ته جاه عمیقی میدیدم که داد و فریادم به گوش هیچ احدو ناسی نمی‌رسید و حرف زدن زور بیخودی بود...

زبری ته ریشش و لب های داغ اش و میون ابروهام احساس کردم ، برعکس گذشته ازش متنفر نبودم، بلکه انگار گرمایی که بهم میداد همون گرمایی بود که از حاج بابام تو روزای سخت زندگیم دریافت می‌کردم...

انگار که دلیل بدبختی و بیچارگی ام امیدی شده بود واسه اینکه حس کنم هنوزم راهی برای نجات هست و نباید خودم و ببازم...

دست‌ام و نوازش کردو پچ زد:

- آروم باش، لزومی نداره واسه اتفاقی که افتاده و گذشته ای که نمیشه تغییرش داد گریه کنی...من تو تموم عالم یه تورو دارم دختر...هنوزم خیلی چیزا برام مبهمِ و نمیدونم کدوم حرف و باور کنم...نمی‌خوام بزور ازت حرف بکشم...بهت زمان میدم که خودت بیای و واقعیت و بهم بگی...

تکونی به دست ام داد:

- منو ببین!

با کاسه ی چشمایی که هنوز ته مونده ی اشک توشون بود آروم نگاه بالا کشیدم و چشماش و نگاه کردم...

- چی حالت و خوب میکنه هووم؟...بگو...بگو تا از زیر سنگم شده جورش کنم...

نگاه بین چشماش چرخوندم، اون مرد مال هرکسی می‌شد خدارو روزی صد هزار مرتبه شکر می‌کرد ولی دل من گیره کس دیگه ای بود و گوشش بدهکار هیچ حرفی نبود جز چیزی که از دهن اون خارج میشد و نگاهی که از سمت اون دریافت می‌کنه...

کسی که باوجود اینکه وقت زیادی و باهاش نگذرونده بودم از ته دل عاشق اش بودم...

گاهی شک میکردم به احساس اش ولی تا لب باز می‌کردو از عشق می‌گفت دلِ بیچاره ام اسیرش می‌شد.

کاش می‌تونستم به میعاد بگم که فقط زندگی با کسی که دلم باهاشه حالم و خوب می‌کنه...

صدای مجید بلند شد و باعث شد میعاد دست ام و رها کنه.

- میگه باید رضایت جاسم و بگیرید، جاسمم گفته پول میخواد...

- چقد ؟! چقد میخواد؟؟؟ بگو تا جور کنیم بدیم بهش شرش کنده شه، پرونده رو بفرستن دادسرا و دادگاهی بشه اون مردک کوتاه نمیاد، خودت که میدونی چه موجودیه...

- آخه داداش! پوله کمی نیست...میگه خونه می‌خواد.

من که شوکه بودم و عصبی با صدای بلند گفتم:

- چی؟؟؟؟!

- میگه گفته سقف بالاسرم نیست...شما که دارید، بدین.

نگاهی بینمون چرخوند:

- خداشاهده من یکی که دست و بالم خالیه...قرار داد خونه ای که اجاره کردم دوماهه دیگه سر میاد، بچه امم که به دنیا اومده هزار خرج و بدبختی دارم وگرنه اگه کمکی بود دریغ نمی‌کردم...تو که بهتر میدونی نیکی...

میعاد درو برام باز کرد:

- خودم جورش میکنم...تو بشین...

نگاه اش کردم:

- از کجا جورش میکنی میعاد؟؟؟!...پول داری؟

- پول؟! ماشین خریدم یه خورده پول هم دارم که واسه خرید خونه کم اومد یه خورده اش و دادم خونه رو اجاره کردم یه خوردش دستمه که واسه جهزیه است...ولی خدا بزرگه جور میشه...شما چیزی به حاجی نگین همینجوریشم حالش خوش نیست...

آشفته نشستم، چه گندی بالا آورده بودم...

چه بدبختی سرم اومد خدایا، حالا چیکار کنم؟!

چرا این رشید عوضی کاری نمی‌کردو می‌گفت منم سکوت کنم!

به خونه رسیدیم و من یک راست به اتاق خلوتی رفتم. روسری از سر کشیدم، اونقدر خسته بودم که روی فرش دراز کشیدم و قصد خواب کردم.

سرم پر بود از عذاب و فکر، نمیدونم چقد گذشته بود که صدای مامان خطاب به کسی از پشت در بلند شد:

- ولش کن نمی‌خواد براش پتو و بالش ببری، باید می‌فرستادمش سر بذاره رو زمین سرده حیاط کپه مرگ اش و بذاره...آبرو ریزی و بیچارگی...پسرم سابقه دار نشه خوبه...اگه بلایی به سرش بیاد و حبس ببرن براش دیگه جرأت نمی‌کنم در خونه ی کسی و بزنم واسه دخترش...دیگه کسی زن نمیده به بچه ام!

صدای میعاد بلند شدو فهمیدم حرفای مامان خطاب به اونه...

- نگران نباش مادر جان، توکل به خدا درست میشه همه چی، نمی‌ذارم پاش به زندان بکشه.

دستگیره اتاق چرخیده شد و من تند پلک هام و بسته ام! مامان حرفای نهایی و زدو بعد در بسته شد. با کشیده شدن پتو روی تن ام کمی مغزم از حرارت اش آروم گرفت.

میعاد آروم صدام زد:

- نیکی؟!...سرت و بلند کن بالش بذارم زیر سرت...بلند کن گردنت درد میگیره...

نمیدونم چه مرگ ام شد که مانع اش نشدم...

همونطور که چشمام بسته بود سرم و از زمین بلند کردم، بالش و زیر سرم جا داد، دست ام و از زیر پتو بیرون کشیدم و پتوی روی بازوم و تا گردن ام کشیدم و دست ام و همونجا بین کتف و گوش ام رها کردم...

به صورت اش خیره شدم، صورتی که بغض اش کم کم داشت تسخیر اش می‌کرد...

آروم و پر غم لب جنبوندم:

- چطور می‌تونی ادعا کنی دوستم داری وقتی که آبروت و با ندونم کاری بردم؟ مامان و بابام و خواهر برادرم ازم متنفرن...تو چطور میتونی تحمل ام کنی؟

اشک توی چشماش نشست و با وجود اون خندید:

- دلِ دیگه!...

اشک ام روی بالش چکیده شد:

- من لیاقته تورو ندارم میعاد...بذار تو بی لیاقتی خودم بمیرم...برو دنبال زندگیت...

- من برم تو دیگه آرومی؟...اگه برم دیگه تموم مشکلات زندگیت حل میشه و گریه نمی‌کنی؟

#میعاد

با چشمای پر اشک اش نگاه ام می‌کرد.

دلم ذره ذره برای معصومیت و گریه هاش آب می‌شد.

اون حتی به حرف نیومد و نگفت که با رفتنم همه چی حل می‌شه...

پلک هاش روی هم افتاد، اشک از مابین اشون عبور می‌کرد و ردی بالش میچکید.

در باز شد و وحیده خانم تشک و پتو آورد، پاشدم:

- دستتون درد نکنه بدین خودم پهن کنم...

- اون یکی اتاق که ناهید و مجید خوابیدن، بچه ممکنه پاشه سر صدا کنه...همینجا بگیر بخواب.

- چشم، خیلی ممنون.

نگاهی گوشه چشمی به نیکی که خوابیده بود کردو رفت. درست رو به روش با فاصله ی خیلی زیادی جام و پهن کردم. لامپ و خاموش کردم و دراز کشیدم.

بعد از کلی فکرو خیال و غم و غصه بلاخره پلک هام گرم شدند، خواب که نه ...

چیزی میون خواب و بیداری و عذابی که مدام به روح و جونم وارد می‌شد و اجازه نمی‌داد خواب ام سنگین بشه.

یهو شوکی به تن ام وارد شد، پلک هام با شدت باز شد و سرجام نشستم!

پیدا بود هوا گرگ و میشِ، اینو از پنجره ی کوچیک تقریبا به سقف چسبیده ی اتاق فهمیدم...

صدای خروسی از دور دست ها به گوش ام می‌رسید، نفس نفس می‌زدم و دلم به شور افتاده بود...

سر برگردوندم که نیکی و نگاه کنم، متوجه جای خالی اش شدم!

تند نگاهم به سمت در کشیده شد!

درو کامل نبسته بود برای همین روزنه ای داشت که میتونستم تا حدودی هال و ببینم.

نیکی به سرعت برق و باد از جلوی اتاق رد شد و این شکی به دلم انداخت، سریع از جام بلند شدم، از اتاق بیرون زد، به حیاط سرک کشیدم، صدای گریه و باز شدن درب پیتی نگاهم و به سمت خودش جلب کرد.

نیکی گوشه ی حیاط پشت به من وایساده بود، وقتی پیت نفت و بلند کرد و روی شونه هاش ریخت دست به سمت کلید برق ایوان کشیدم و فریاد زدم:

- نیکی؟؟؟؟!

پیت نفت از دست اش افتاد و کف زمین خالی شد!

با صورت خیس برگشت و با کبریت توی دست اش تهدید آمیز گفت:

- جلو نیا!

حاجی آشفته از در هال خارج شد و تا نیکی و تو اون وضعیت دید هیکل درشت و قامت بلندش ضعیف شد و با زانو به زمین فرود اومد!

وحیده خانوم جیغ کشید:

- نیکی؟! ذلیل مرده داری چیکار میکنی؟؟؟ میخوای آتیش به جونم بزنی بچه؟؟؟...شیرمو حلالت نمیکنم اگه بخوای کاری کنی...

با دستای لرزونش درحالی که کبریت تو دست اش بود و هر آن امکان داشت روشن اش کنه هق زدو گفت:

- می‌خوام تمومش کنم...من باعث و بانی حرفاییم که مردم از این به بعد پشت سرتون میزنن...من آبروتون و بردم...دیگه خسته شدم! ... دلم مرگ می‌خواد!...من بمیرم همتون راحت می‌شید.

قدمی جلو گذاشتم:

- نیکی توروقرآن نکن، بذار کنار اون کبریت لعنتی رو!...بذارش کنار قربونت برم...غلط میکنه کسی پشت سرت حرف بزنه...مگه بهت نگفتم درست میشه همه چی؟؟؟

با گریه داد زد:

- نمی‌خواد فداکاری کنی...من بین مردم این شهر بی آبرو شدم، مرگ حقمه...بذارید بمیرم...فردا که خاک بریزید رو جنازم حرفای مردمم باهام خاک میشه دیگه کسی چیزی نمی‌گه...

حاجی به حرف اومد:

- نیکی؟ نکن باباجان...نکن دورت بگردم...خون دل خوردم تا قد بکشی، لحظه شماری کردم که عروس شدنت و ببینم...نکن دردت به سر بابا...

چونه اش لرزید و همونطور که به چشمای غرق التماس حاجی خیره شده بود گفت:

- برات دختر خوبی نبودم، حلال کن بابایی...

صدای آشفته مجید از پشت سرم بلند شد:

- نیکی؟!!!

پشت سرش ناهید درحالی که دست به دیوار گرفته بود که تعادل اش و حفظ کنه خارج شدو به صورت اش چنگ زد.

دیگه نتونستم بایستم و قطرات نفتی که از لباس هاش چکه می‌کردو تماشا کنم، به سرعت به سمت اش پا تند کردم که سریع کبریت و روشن کردو زیر دامن گل‌گلی لباس اش گرفت اش، طولی نکشید که آتیش شعله کشید و صدای جیغ های پی در پی وحیده خانم و ناهید به اوج رسید!

دست بردم و سعی کردم دست ام و به لباس اش بکوبم و آتیش و خاموش کنم اما افاقه نکرد که نکرد، جیغ اش بلند شد و ترس ام برای از دست دادنش بیشتر، دست زیر لباس آتیش گرفته اش بردم و با حرکتی از تن اش خارج اش کردم و به گوشه ای از حیاط پرتاب اش کردم...

با گریه جیغ کشید و اشک هاش شدت گرفت نفس نفس می‌زدم و با دست آزادم دکمه های پیرهن ام و به سرعت باز کردم ، از تن ام جداش کردم و به دور شونه های اون پیچوندم اش!

صدای در بلند شد و چندین مرد پی در پی به در میکوبیدند و صدای نگرانشون به گوش میرسید:

- حاجی؟؟؟ وحیده خانوم؟؟؟...خونه این؟!!!...آقا نادر؟؟؟

مجید دوید که درو باز کنه، بازوش و گرفتم:

- نذار چیزی بفهمن...

نگاهی به نیکی کرد:

- چشم.

وحیده خانم با چشمای اشکی و پر از عصبانیت به سمت امون قدم تند کرد که مانع شدم:

- بسه! توروخدا دست از سرش بردارید...حرفا و رفتارای شماها باعث شد زن ام دست به خودکشی بزنه... بخاطر یه اشتباه، بخاطر حرف مردم رو خودش نفت ریخته که...

حاج فتح‌الله که رنگ به صورت نداشت، خودش و کشید و روی پله نشست.

وحیده خانم دماغ اش و با گوشه روسری اش پاک کرد و بی حرف به سمت حاجی رفت.

نیکی توی آغوش ام سکسکه می‌کرد و بدن اش از ترس می‌لرزید.

بوی نفت تمام تن اش و در برگرفته بود، نگاهی به موهای مشکی فرق اش کردم، پوست سرش سرخ شده بود و پیدا بود روی سرش هم نفت ریخته!

به سمت حمام بردم اش، ناهید لنگ لنگان به سمت ام اومد و با صدایی گرفته گفت:

- بذار خودم حموم اش کنم...

ناهید بازوش و گرفت و از بغل ام جداش کرد، مجید که حرفاش با اهالی تموم شده بود درو بست...

- ای بابا اینام ول کن نیستن...یه دروغ سرهم کردم گفتم حاجی فشارش افتاده ترسیدیم...البته ببخشیدا ، حاج آقا...

مجید به داخل رفت و وحیده خانم بعد از نگاهی به بدن لخت من رفت. حاجی به گوشه ای چشم دوخته بود، جلوتر رفتم:

- توروخدا یه کاری کن...یه کاری کن حاجی...نیکی حالش خوش نیست، حرف پشتمون زیاده...حاج بابا...خواهش می‌کنم...

سرچرخوند و چشمای نیمه باز سبز رنگ اش به نگاهم داد.

- اگه میخوایش...اگه میتونی با حرف مردم کنار بیای بسم الله...هروقت آمادگی عروسی و داشتی عقد و محضریش میکنیم که برید سر خونه و زندگیتون...

حاجی اجازه رو صادر کرد.

اما من اونقدر پریشان و نگران نیکی بودم که این مسئله به چشمم نیومد.

وحیده خانم برام پیرهن آورد:

- بگیر بپوش پسرم...ماله نادرِ...باید اندازه ات باشه.

یه دونه پله ای جلوی هال و گذروند و به سمت حموم رفت:

- ناهید؟؟؟ بیا برو به بچه ات برس مادر...برو تازه فارغ شدی اذیت می‌شی...

پیرهن نادر و تن کردم و آروم دکمه هاش و بسته ام ناهید اومد که از کنارم رد بشه ناگهان بغض اش با شدت ترکید و با صدای بلند زیر گریه زد.

حاجی از جاش بلند شد:

- ناهید؟! دخترم؟؟؟...

دست پشت کمر خمیده ناهید برد و بدن نحیف اش و تو آغوش پر مهرش کشید.

از کنارشون رد شدم و تنهاشون گذاشتم.

وحیده خانم نیکی و حموم کرد، حوله و لباس هاش و برد و طولی نکشید که آوردش تو اتاق.

بخاری نفتی و آورد تو اتاق گذاشت:

- بشین تا گرم شی...بشین نیکی...

از اتاق بیرون رفت، نیکی آروم کنار بخاری نشست.

اتفاقی که امشب افتاده بود ترسی به جونم انداخته بود که رفتم و بخاری و برداشتم و ازش دور کردم.

به جاش پتو رو دور شونه هاش کشیدم.

سرش و خم کرد و به پهلو روی زمین دراز کشید...

حوله از دور موهای مشکی و خیس اش سر خورد و مجاب ام کرد کنارش بشینم...

- نیکی؟! این چه کاری بود دختر هووم؟...فکر میکنی با نبودت همه چی حل میشه؟ اصلا به این فکر نکردی که...

با صدای گرفته اش به سختی حرف زد:

- خواهش می‌کنم ادامه نده...

وحیده خانم درحالی که چیزی و درو کاسه ای هم میزد اومد و گفت:

- دست اش سوخته...اینو بمالم به سوختگی اش بلکم جلوی بیشتر شدن زخم اش و گرفت...داشت دستی دستی خونه خراب ام می‌کرد.

دست نیکی روی فرش بود، مادرش به پشت دست اش موادو می‌مالید و اون کوچیکترین عکس العملی نسبت به دردی که مطمئنا طاقت فرسا بود نشان نمی‌داد.

پارچه ای تمیز دور دست اش پیچوند، با نگرانی خم شدو موهای خیس اش و بوسید.

نیکی پلک بسته بود و همین باعث شد مادرش فک کنه خوابه:

- اگه اتفاقی واسش میوفتاد...

- خداروشکر که بخیر گذشت.

....

درب خونه ی عمورو کوبیدم با باز شدنش زن عمو اخم توهم بردو اجباری من و به داخل دعوت کرد.

سر ظهر بود و چیزی نمونده بود سرو کله ی عمو پیدا بشه.

نشستم...

همونطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

- خوش اومدی...از وقتی که خونه ی جدا گرفتی جز یکی دوبار که اونم کارت گیر بود اصلا نیومدی یه حالی از ما بپرسی...انگار نه انگار یه عمر تو این خونه بودی و باهامون زندگی کردی...

- ای بابا این چه حرفیه زن عمو...شما واسه من عزیزید، کارو گرفتاری نمی‌ذاره خدمت برسم به بزرگی خودتون ببخشید.

وارد آشپزخانه شد ولی هنوز هم صداش می اومد:

- گودرز راست میگه میخوای دختره فتح‌الله رو بگیری؟

حرص ام گرفت و سعی می‌کردم کنترل اش کنم:

- بگیرمش؟!...مگه زنم نیست دیگه گرفتن نداره، میمونه یه جشن عروسی و یه عقد دائم...

با سینی بزرگ نخود از آشپزخونه خارج شد، رو به روم نشست و مشغول پاک کردن شد:

- پس میخوای عروسش کنی!...

دیگه نتونستم حرفی بزنم. درواقع می‌ترسیدم با تشر به حرف بیام و ناراحت بشه، بلاخره هرچی نباشه بزرگترم بود و زن عموم...

- میعاد جان، با آبرومون بازی نکن...بخدا اگه بخوای نیکی و بگیری تا آخر عمر از این و اون سرکوفت میخوری و میگن بی غیرتی که دختره دست خورده ی فتح‌الله و گرفتی...

- بسه زن عمو!...دختر به پاکی و معصومیت نیکی ندیدم و نمیبینم...اجازه نمیدم پشت سرش هرکی هر حرفی گه دلش خواست بزنه و بشینم نگاه کنم...آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون بره نیکی زنِ منه...شماهم اگه عارتون میادو نگران آبروتون ابد پیشنهاد میکنم پشت سرم به همه بگید میعاد برای ما مرده...دیگه نه باهاش رفت و آمدی داریم نه آدمی به اسمش می‌شناسیم!

رنگ اش پریده بود و من تند از جام پاشدم، در حیاط و باز کردم که متوجه شدم عمو پشت در وایساده، با همون چهره ی دلخور و عصبی سلامی گفتم، کنار ایستادم، وارد شد...

من سلام گفتم و اون به سختی جواب داد، برگشت و گفت:

- واسه چی اومدی اینجا؟؟؟ تو که رو حرف من حرف زدی و ناامیدم کردی...تو که پیش حاج فتح‌الله ثابت کردی که حرفای عموت پشیزی برات اهمیت نداره...

- این حرف و نزن عمو!

- میعاد، بسه، تمومش کن...ول کن دختره رو...دختره خوبی بود، خانوم بود...قده دختر نداشتم دوسش داشتم...ولی حالا دیگه نیست. چیزی که دلیل بی آبرویی آدم بشه حتی اگه بچه ی خوده آدمم باشه باید قیدشو زد...چه برسه به کسی که سه چهار ماه صیغه ات بوده...

وقتی دل سنگ شده اش و دیدم، بی اینکه جوابی برای حرف هاش آماده کنم گفتم:

- مزاحم شدم که بگم پول لازمم...دست و بالم تنگه...گفتم بهتون بگم هرچه زودتر سهم الرثی که از پدر خدابیامرزم بهم رسیده رو بدین که بتونم زندگیم و سرو سامون بدم...هرچی زودتر منظورم تا پایان امروزه...لازم دارم...

زن عمو شوکه دمپایی هاش و پا کردو جلو اومد:

- سهم الرث؟!

- حق و حقوق ام...حقه پدرم...

- نکنه! نکنه میخوای نصف خونه رو بگیری؟!...نکنه میخوای دختره فتح الله و برداری بیاری بنشونی وره دل من؟؟؟...رشید راست میگفت باید از همون اول بهت می‌گفتیم حقی نداری که بخوای واسه نقشه بکشی...

عمو غرید:

- بسه زن!

و من به حرف اومدم:

- دختر فتح الله و اگر برداشتم بردم تو بیابون چادر زدم و زندگی کردیم نمیارمش پیش تو که خون به دلش کنی...

- میعاد، کافیه...تموم اش کن!...برو تا دعوا نشده و دلخور نشدید...برو عصری بیا سندارو میارم میریم که کاراشو بکنیم.

با نگاهی طولانی و پر اخم به زن اش درو باز کردم و بیرون زدم.

...

#مژگان

گودرز صندوقچه رو از کمد خارج کرد..

- میخوای چیکار کنی؟!...تموم این سال ها زحمت و بدبختی کشیدیم که حالا نصف اش و دو دستی تقدیم برادر زاده ات کنی؟؟؟...اونه بیست و چهار ساله با توئه پنجاه ساله مال و اموالتون باید یکی باشه؟...تو پسر مجرد داری ، باید واسه بچه ام زن بگیرم...خرج و برج داریم...اون هنوز اول جوونیشه میتونی کار کنه پول دربیاره زندگیشو بچرخونه...

قبل اینکه در صندوقچه رو باز کنه گفت:

- بذار کارم و بکنم مژگان...این پول حرومه اگه به صاحب اش نرسه...میخوای با پول حروم واسه رشید زن بگیری؟

- گودرز توروخدا...عاقل باش...

در صندوقچه رو باز کرد و وقتی با جای خالی اسناد مواجه شد به آرومی نگاه بالا کشید و گفت:

- چیکارشون کردی؟! کجا گذاشتیشون؟؟؟

- من؟! بخدا قسم روحمم خبر نداره گودرز...تو صندوقچه بودن...

- کسی بجز من و تو و میعاد رمز این...

یهو حرف اش و قطع کرد و همین باعث شد متوجه بشم رشید دست به یه کارایی زده...

از جاش بلند شد که یهو صدای رشید تو هال پیچید:

- مژگان خانوم؟؟؟...مامان؟

گودرز برزخ شدو بعد از چند نفس پشت سر هم و پر از خشم و عصبانیت از اتاق خارج شد، پشت سرش رفتم:

- گودرز کاره بچه ام نیست...از کجا معلوم خوده میعاد برشون نداشته باشه؟؟؟

رشید بهت زده نگاهمون کرد:

- چی شده؟! چیو برداشته؟؟؟

گودرز نگاهم کردو گفت:

- میعاد دست کج نیست...

برگشت و به رشید گفت:

- اسنادو چیکار کردی؟؟؟ برو بردار بیار تا اون روی سگم بالا نیومده...

رشید مبهوت پوزخندی زد:

- هاا! نکنه میخوای بگی من دستم کجِ و دزدم؟!

- رشیید...برو اسناد و بیار بذار سر جاش من و عصبی نکن...برو تا به سیم آخر نزدم...

- کدوم اسناد پدره من؟؟! از چی داری حرف میزنی؟!

گودرز یقه اش و گرفت و من جیغ کشیدم:

- ولش کن مرددد...

- چه اون اسناد باشن چه نه من سهم میعاد و می‌دم، فقط طول می‌کشه...بچه پول لازمه، الان پولش و می‌خواد نه دوروز دیگه...با زبون خوش دارم بهت میگم برو بیار بذار سرجاش.

- زبونِ خوش و یقه گیری؟!...از تو بعیده گودرز خان!...بعد میشینن پشت سرم میگن رشید به کی رفته!...نمیدونن گودرز خان خودش سرتاپاش پر از زورگویی و ظلمه...

گودرز هل اش داد و فریاد زد:

- پسره ی مال مردم خور فکر کردی اگه اون اسناد و قایم کنی دیگه خبری از ارث و میراث میعاد نیست؟!...این باری که سال ها رو دوشم سنگینی کرده رو امروز فردا به صاحب اش میدم و خلاص...حالا تو تموم زورت و بزن ببین به کجا می‌رسی.

گودرز رهاش کردو به سمت در رفت.

- گودرز خان...کجا؟ ناهار پختم وایسا ناهارتو بخور خسته ای...

بی اینکه اعتنایی به کلامم بذاره کفش هاش و پوشید و رفت. با حرص برگشت ام و رشید و نگاه کردم، دکمه های لباس نظام اش و باز کرد و به سمت اتاق اش رفت.

- رشید این چه کاریه؟! چرا دست به اعصاب بابات می‌زنی اسناد و بده بهش بذار هرکاری دلش می‌خواد و بکنه...تو که می‌دونی اگه بخواد کاری کنه استغفرالله خدا هم جلودارش نیست. بده بهش خودت و تو چشم اش بد نکن...پشت اش باش تا سهم توروهم بهت بده سرو سامون بگیری...

دره اتاق و کوبید!

انگار نه انگار که داشتم نصیحت اش می‌کردم.

....

#میعاد

وقتی قضیه رو از زبون عمو شنیدم دیگه تاب نیوردم:

- عمو پسرت چی میخواد از جونه من و زندگیم؟! هان؟؟؟ من چه بدی در حق اش کردم که چشم دیدنم و نداره؟؟؟ بخدا اگه گرفتار نبودم صد سال سیاه اسم سهم و ارث و نمیوردم...اوضاعم خرابه دستم به هیجا بند نیست...هزار تا بدبختی دارم...الان من کجارو باید دنبال اسنادی که رشید دزدیده بگردم؟؟؟ خونه رو گشتین؟

شرمسار سر زیر انداخت:

- شرمندتم پسرم...چیکارش کنم؟ نمیدونم باید با چه زبونی باهاش حرف بزنم...اسناد و هرجا برده خونه نیستن...مطمئنم...خودت که می‌شناسی اش...

- غیر اون بیوک عوضی رفیق دیگه ای داره؟

- نه...ولی مگه میشه دست اون داده باششون؟!

دستی به ریش هام کشیدم. ذهنم قفل شده بود...

- شاید، شاید برده کلانتری!

نگاهی به عمو انداختم:

- آره ، شاید!

صدای مجید از پشت سرم بلند شد:

- سلام گودرز خان! تشریف بیارید داخل.

- خیلی ممنون پسرم باید برم کار دارم.

برگشتم و به مجید گفتم:

- من میرم تا یه جایی کار دارم، مواظب نیکی باش، حواست بهش باشه ازش غافل نشیا...

- چشم داداش برو بسلامت.

خارج شدم و درو بستم. همراهِ عمو به کلانتری رفتیم.

- رشید خونه است، کسی تو دفترش نیست.

ناگهان سربازی جلومون و گرفت و مانع ورود به اتاق اش شد:

- سلام جناب سروان تشریف ندارن...

اخم تو هم بردم، نگاهی به اسم روی لباس اش انداختم و گفتم:

- برو کنار نظری...ایشون پدرشون هستن، مارو خودش فرستاده.

تا اینو شنید، پا کوبید و کنار ایستاد.

وارد شدیم، عمو به سمت قفسه پرونده هاش رفت و من بی اختیار به سمت کشوی میزش.

همه جارو جستجو کردم اثری از اسناد نبود که نبود.

پاشدم و به سمت فایل فلزی که چهار کشوی گوشه اتاق رفتم، کشوی اولی و چک کردم جز چند تا پرونده چیزی توش نبود، دست بردم که دومی و باز کنم که متوجه شدم قفلِ...

عمو متوجه شدو جلو تر اومد:

- قفله؟!

چند کشوی دیگه رو چک کردم اوناهم باز بودن جز این یکی!

همین باعث شد مشکوک بشیم.

- آره!

- کلیدش کجاست؟! تو کشوش نبود؟!

- نه، نبود...

سرباز و صدا زدم:

- نظری؟؟؟

وارد شد:

- جانم! امری داشتین؟!

عمو گفت:

- کلید این کشو دست تو نیست؟!

- نه دسته خوده جناب سروانه آقا...میخواید بازش کنید؟

نگاهش کردم:

- میبینی که...

درو بست و جلو اومد:

- میتونم بازش کنم...البته!...البته اگه کارتون ضروریه و نمی‌تونید صبر کنید خودشون بیان...

کنار رفتم ، بیا...

از روی میز سوزن ته گرد برداشت، اومد، خم شد و سوزن و داخل قفل کرد، من و عمو نگاهی به هم کردیم. کلافه و خسته سری تکون داد.

صدای کشیده شدن کشو سر هردومون و برگردوند، به سرباز اشاره کردم بره.

دست بردم و هرچی توی کشو بود و روی میز ریختم.

عمو با دیدن اسناد و مدارک زیر لب گفت:

- پسره نسناس منو ببین...

تک تک اسناد و جمع کردم و روی هم گذاشتم،از کلانتری بیرون زدیم و به خواست خودش یک راست به دفتر اسناد رسمی رفتیم.

نشستیم و منتظر شدیم، عمو نگاهم کردو گفت:

- زمین ها که به راحتی تقسیم میشن...طلافروشیم سه دنگ اش باید به نام ات بشه...اما خونه...

- خونه رو نمی‌خوام عمو...سقفی که بالا سرتون مال شماست. من اگه مرد باشم خودم پول جور میکنم واسه زن و بچه ام خونه میگیرم...تا همینجاشم که اومدیم...

میون حرف ام پرید:

- میدونم پسرم، میدونم اگه مجبور نبودی نمیگفتی...حقته...باید خیلی زودتر از این حرفا بهت میدادم اش...سه دنگ خونه رو هم میزنم به نامت...دیگه کَرمِ خودته بخوای با سه دنگ کاری کنی یا بذاری همینجوری که هست باقی بمونه...اگه می‌فروشی، بفروش به خودم پولش و بهت میدم خودتم هرچی داری بذار روش اون خونه ای که اجاره کردی و بخر...میگن صاحب اش قصد فروشش و داره...هم خونه خونه ی خوبیه، هم محله اش...

سرم و زیر انداختم و چیزی نگفتم...

#رشید

نظری رو به روم بود و با هر کلمه ای که از دهن کثیف اش خارج می‌شد، گوشه ای از مغزم و آتیش میزد.

با دوتا دست ام روی میز کوبیدم:

- وقتی دوسال سربازیت شد ده سال وقتی ننه بابات اومدن و به پام افتادن اونوقت می‌فهمی که وقتی من اینجا نیستم نباید کسی و راه بدی تو دفتررر!!! ...چجوری درش و باز کردن...حرف بززن!

ترسیده بود و دنبال راه فرار میگشت، با لکنت گفت:

- ن...نمیدونم جناب سروان! نمیدونم چجوری باز کردن!!!

تقه ای به در زده شد و جاسم وارد شد و پشت سرش میعاد و مجید!!!

جاسم با صورت کبود و پلک پف کردش گفت:

- سلام آقا رشید...اومدم رضایت بدم آق نادر و آزاد کنی...

گوشه ی لب میعاد به سمت بالا کشیده شد و خنده ی تمسخر آمیز توی چشماش چیزی نمونده بود از حرص سکته ام بده!

دلم می‌خواست تیکه تیکه اشون کنم و آتیششون بزنم. ولی لباس تن ام و جایگاه کلانتری اجازه نمیداد!

نظری خودش و بیرون کشیدو درو بست.

روی صندلی افتادم، پشتم و تکیه دادم و سعی کردم برخلاف شعله های آتیش درونم جلوی اون ها خوب و آروم بنظر بیام:

- رضایت؟!...تا چند روزه پیش که میگفتی خونه میخوای...

جاسم گفت:

- دادن...

نگاه به سمت میعاد کشیدم و خطاب به اون گفتم:

- دادن؟! آقا میعاد پولش کجا بود؟!...غیر از اینه که یه عمر پادوییِ حاج فتح‌الله رو کرد و آخرشم دخترش و گرفت و به یه نون و نوایی رسید؟

و اون در کمال ناباوری جلوی چشم مجید و جاسم جواب ام و داد:

- غیر از اینه که یه عمر زور زدی و نرسیدی؟

دندون روی هم فشار دادم، لرزی که از خشم توی دستام بود بیشتر شد!

مجید گفت:

- آقا رشید یه لطفی بکن کتبی رضایت جاسم خان و بگیر ما رفع زحمت کنیم.

به چشمای میعاد خیره بودم، دست بردم خودکاری برداشتم و روی میز کوبیدم.

نگاه کشیدم و به جاسم دادم که رو گرفت تا باهام چشم تو چشم نشه...

#میعاد

نادرجلو نشست و مجید روی صندلی های عقب.

تا خونه کسی لام تا کام حرف نزد!

وقتی رسیدیم و پیاده شدیم، بازوی نادرو کشیدم:

- داداش توروخدا سمت نیکی نرو، گناه داده، حالش خوش نیست...دوکلمه حرف از زبونت بشنوه بهم می‌ریزه...شب و روزش شده غصه و گریه...

- اون باعث و بانی این شد من پام به بازداشتگاه باز بشه، اون حیثیت امون و برد...بعد تو میگی سمت اش نرم و خفه خون بگیرم؟!

مجید که حرفامون و شنیده بود جلو اومد و غمگین و آروم گفت:

- چند شبه پیش اگه میعاد دیر میرسید خودش و آتیش میزد...خدا بهمون رحم کرد.

نادر شوک شد!

- نیکی؟! داشت...داشت خودکشی می‌کرد؟!

- هیس!...آره...دیگه حرفش و پیش نکش...بیا بریم تو...

درو باز کرد نادر تو فکر و بهت زده جلو جلو رفت، مجید نگاهم کرد:

- نمیای؟

- تو برو من باید برم دنبال کارای عروسی...

- میخوای باهات بیام؟!...

- تو فقط ناهید و راضی کن با نیکی حرف بزنه، همه کارارو خودم میکنم...میمونه لباس عروسش فقط، یه خیاط سر چهار هست همیشه زن عمو لباس میداد براش بدوزه یکی دوباریم شنیدم گفتن لباس عروسم میدوزه...بگو راضیش کنه با وحیده خانوم برن یه سر بزنن...

- باشه...فرصت کنم بهش میگم.

...

نیکی

روی صندلی نشستم کلی لباس با طرح های زیبا رو به روم بود و من مرده ای متحرک و بی احساس بودم که غرق غم و بیچارگی ام شده بودم.

مامان نگاهی به خیاط کرد:

- ماشالله...چقدر با سلیقه و زیبا...یه لباس عروس خوشگل می‌خوام واسه دخترم عاطفه خانوم.

- لطف دارید حاج خانوم چشم...

به سمت قسمتی رفت که چند لباس عروس قرار داده بودند:

- این چند مدل و جدید دوختم...هنوز کسی تن نزده...

- اجاره ایِ دیگه؟!

- بله، هم فروش هم اجاره...

مامان نگاهی به من انداخت:

- نیکی؟! مادر پاشو ببین کدوم و میخوای بردار بپوش که اندازه ات باشه...پاشو...

آروم از جام بلند شدم، عاطفه نگاهی به سرتاپام کردو گفت:

- لباس محجبه میخواید یا...

- هرمدل که بهش بیاد و بدین، مرد تو جمع بود چادر می‌پوشه...

خودش یکی و انتخاب کرد:

- اینو بپوشه عالی میشه...چون لاغرم هست خیلی خیلی بهش میاد....ماه میشه.

لباس و دست ام داد، مامان چادرو از سرم برداشت و فرستادنم بپوشم...

لباس هام و از تن خارج کردم و لباس عروس و پوشیدم، چشمم به آینه افتاد...

بیشتر از اینکه زیبایی لباس و قسمت های لخت بدنم که تاحالا هیچ لباسی و نپوشیده بودم که این مدلی باشه و کسی ببینه توجه ام و جلب کنه، صورت گرفته و رنگ پریدم توجه ام و جلب کردم...

دلم به حال خودم سوخت، اشک کاسه ی چشمام و لبریز کرد، با دستِ سوخته ام گونه هام و به آرومی پاک کردم...

عشق و علاقه ی رشید هنوز توی قلبم بود.

اما چیزی که بیشتر از دوری اون آزارم می‌داد اوضاع و احوالی بود که دلم می‌خواست با مرگ ام به پایان برسه و راحت شم...

دلِ غصه دارم از همه چیز و همه کس نا امید بود و نمی‌خواست با کسی مقابله کنه.

بخت سوخته ی نیکی به دست هیچکس سرو سامون نمی‌گرفت و هیچ راهی برای بهتر کردن اش وجود نداشت.

از اتاق خارج شدم خواستم به سمت سالنی که مامان توش بود برم که صدایی از اتاق بغلی سر جام نگهم داشت..

- دختره حاج فتح‌اللهِ فرش فروشه...همون پیرمرد چهار شونه چشم رنگیِ...اونم زنشه...

- هاا! میخوان دختره رو بدن به جاسم؟!

- نه بابا...نمیدونم مهره مار داره چی داره که پسره بهش چسبیده با وجود نا پاکی اش بازم میخواد بگیرتش...والا اگه ما بودیم سگم محلمون نمی‌ذاشت.

- کدوم پسره؟! همونی که حجره حاج فتح‌الله دستشه؟!

- آره بابا همون که پارسال باهم رفتیم حجره به هر دری زدیم روی خوش نشون نمیداد...میگن وضع اش توپه...هم پولدار، هم خوشگل...خوشبحالش...

- خدا شانس بده، اون که هفت سرو گردن از این دختره سر تره...به چیه این دلبسته!

- این دختره هم خوشگله ها ولی نه به اندازه پسره...میگن چند وقته پیش دمه صبح صدای جیغ و هوارشون بلند شده درو همسایه رفتن، دامادشون گفته حاجی داشته سکته می‌کرده...از دست این دختره دق نکنه خوبه...

- والا همینم مونده حاج فتح‌اللهه خوش قدو بالارو بکشن خاک کن...

صدای خنده هاشون بلند شد:

- کلا خانوادگی تو شوهر شانس دارن، اونم از وحیده، همچین زنه خوشگل و خوشتیپی نیستا...معمولیه...بعد حاج فتح‌الله....اووووف...

صدای مامان سرم و برگردوند.

با نگاهی گریون و ذوق زده جلو اومد:

- ای خدا چقد بهت میاد مادر.

محبت می‌کرد، درست بعد از اون شبی که دست به خودکشی زدم و نذاشتن رفتاراشون از این رو به اون رو شده بود. حتی نادر هم چیزی نمی‌گفت...

انگار می‌ترسیدند به روح و روانم فشار بیاد و بمیرم خاک ام کنند و خودشون و راحت کنند.

با حسرت نگاهی به سرتاپام کرد:

- قربونت بشم...آرزوم بود تو این لباس ببینمت...

خیاط اومد و با کلی تعریف و تمجید فرستادم لباس و دربیارم و تحویل بدم، برامون توی کیسه گذاشت و داد دستمون...

از خیاط خونه بیرون اومدیم. همراه مامان بی اینکه چیزی بگم و حرفی راجع به نگاه های اطرافیان و عرق شرم و خجالت روی پیشونیم بزنم قدم برداشتم.

وارد مغازه لباس فروشی شد. سرم و زیر انداخته بودم خدا خدا می‌کردم مغازه دار مارو نشناسه...

- خانوم یه چند دست لباس خونه و لباس زیر می‌خوام واسه دخترم.

تا گفت لباس زیر لبم و محکم گزیدم و سرم و خمیده تر کردم. فروشنده لباسا رو آورد مامان نگام کرد و گفت:

- ببین کدوم بهتره...

وقتی دید روم نمیشه سرم و بلند کنم دیگه اصرار نکرد. خودش خرید لباس و انجام داد و از مغازه خارج شدیم.

مامان بی اینکه کوچیکترین حرفی راجع به نگاه و پچ پچ های مردم بزنه استوار تر از همیشه گام برمیداشت به هر مغازه ای که دلش می‌خواست قدم می‌گذاشت، تمام خرید هارا انجام داد و از تلفن مغازه چمدان فروش با حجره حاج بابا تماس گرفت و گفت میعاد ماشین و بیاره و بیاد کمک...

همگی سعی می‌کردند طوری رفتار کنند که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده و هیچکس هیچ حرفی راجع به نیکی بدبخت نمی‌زند!

حاج بابا باز در حجره را باز کرده بود، کم حرف شده بود و گوشه گیر...

اما سعی میکرد خودش را سرگرم کارش کنه...

ماشین رو به روی مغازه وایساد و میعاد پیاده شد. سلامی به مغازه دار که مدام نگاهمون می‌کرد کرد و خریدای سنگین و برداشت برد تو صندوق عقب گذاشت و برگشت خریدای لباس و خرت و پرت و از دست مامان گرفت و برد.

دره جلورو باز کرد، مامان گفت:

- بشین نیکی...

مخالفت نکردم و نشستم. راه افتادیم...

حرف میعاد سکوتی که مدت ها پا برجا بود رو شکست:

- ببخشید مادر جان...شرمنده ام...امروز باید شما می‌بودین و مادرم...اونکه دست اش از دنیا کوتاهه همه ی کارای خرید عروسی افتاد گردن شما...توروخدا حلال کنید.

- این چه حرفیه پسرم، نگو توروخدا...خدا بیامرزه روحش شاد.

- ممنون خدا رفتگانتون و بیامرزه.

نگاه گوشه چشمی به من کردو گفت:

- خوبی نیکی؟

چشمم و مالیدم و مژه های خیس ام و پاک کردم:

ادامه دارد این رمان بصورت فروشی میباشد و این فایل فقط برای اینکه شما از کیفیت خوب رمان مطلع شوید و مبلغی که پرداخت میکنید مطمعن شوید که ارزش خرید دارد ارائه گردیده است . پس برای دریافت نسخه کامل این رمان از لینک های زیر اقدام فرمائید :

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 1342 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



https://zarinp.al/664565

خرید از طریق کارت به کارت هزینه

اگه به هر دلیلی با خرید از طریق اینترنت با روش بالا مشکل دارید میتوانید مبلغ 38 هزار تومن به شماره کارت زیر کارت به کارت کنید و بعد به شماره تلفن (۰۹۰۲۴۰۸۴۸۵۸) نام رمان رو واتس اپ،تلگرام ، ایتا یا از طریق اس ام اس اطلاع بدین و لینک رمان رو دریافت کنید

6219-8619-8189-7035 بنام علی غلامی

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنین .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





